



رمان مَغزَمَرِیض | mahsaaa کاربر انجمن یک رمان

مَغز مَرِیض به قلم : mahsaaa

طراح: PARISA_R

www.1Roman.ir



و حرکت دیگره و سانی بدو شست
نموند دیگره رویایی برکش



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: تراژدی / اجتماعی / عاشقانه 

طراح جلد: PARISA_R 

ویراستار: I.yasi 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: A.T.E.N.A. 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: mahsaaa / ۱۳۹۷ 

کد رمان: ۱۸۰۸ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان مغزمریض | mahsaaa
مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان زرد

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان فرزند خاموش

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

★ به نام خدایی که قلم را آفرید ★

سطح: افتخاری

خلاصه رمان:

این داستان درباره دختر فوق العاده افسرده و ناراحتیه. از لحاظ روحی وضعیتش
افتضاحه اما حال جسمیش خوبه! یکی رو می خواد که بهش محبت کنه. با پسری
دوست می شه و بعد از یه مدت اتفاقی می افته چه اتفاقی!؟



مقدمه:

دخترک دیگه دنیایی نداشت

نمونده دیگه رویایی برایش...!

عصبانی، محکم و قاطعانه گفتم:

-ببین بهروز من اعصاب معصاب ندارم بهت میگم خفه شو.

بهروز پوزخندی زد و گفت:

-خودت خفه شو آشغال.

خواستم حرفی بزنم که دستش رو یهو برد بالا و محکم زد تو صورتم! متعجب از این

کارش با این که قطره اشکی از چشمم سرازیر نشده بود، حتی بغض هم نکردم. از روز

اولی که باهاش دوستش شدم می‌دونستم این آدم بشو نیست. مطمئن بودم الان

صورتم رنگش به سرخی می‌زنه با این حال خیلی بی‌خیال گفتم:

-دوستی من و تو تموم شد.

و از کنارش گذشتم که دستم رو محکم تو دستش نگه‌داشت و گفت:

-به همین سادگی ولت نمی‌کنم.

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

-تو ذاتت چیزی به نام غرور وجود نداره؟



بی اهمیت به حرفم فقط به صورتم زل زد. اخمام رو توی هم گره دادم و از کنارش گذشتم که دیدم شیرین ناراحت نگاهم می‌کنه پوزخندی بهش زدم و به بهروز اشاره کردم و گفتم:

-این بود معرفتت من رو به اون سگ پدر فروختی.

سرش رو انداخت پایین که دستش رو گرفتم تا برگردیم خونه اما از جاش تکون نخورد واسه همین ایستادم و با پرویی ذاتیم گفتم:

-چییه؟ نکنه تو می‌خوای با بهزاد بمونی؟

سرش رو آروم و آهسته تکون داد و زیرلب گفت:

-مهسا من...

نداشتم حرف بزنه. منم که انتظار نداشتم دوستم چنین کاری باهام بکنه گفتم:

-لیاقتت همیناست، به جهنم من رفتم.

و بعد پا تند کردم و از کنار درخت‌های پارک رد شدم و زیر بارونی که نم نمک از آسمون می‌ریخت قدم می‌زدم برای دل خودم.

من توی خانواده‌ی آزادی بودم واسه همین بودن با دوست پسر برام هیچ مشکلی نداشت و پدر و مادرم از این قضیه خبردار بودن.

به اسم پدر و مادر پوزخندی زدم! کسایی که حتی بهم اهمیت نمیدن یه سلام خشک و خالی بهم بدن. پدر و مادری که همه چیز به پام ریختن، طلا یا هر چیز دیگه‌ای که خواستم برام فراهم کردن اما چندتا چیز رو هیچوقت نتونستن بهم بدن "عشق و محبت و توجه" هر سه تاشون یه معنی میدن اما واسه من یه دنیا هستن.



هیچ وقت نتونستم با مادرم راحت حرف بزنم. نتونستم از دردام بگم، نتونستم این بغض لعنتی رو که تو زندگیم غوغایی به پا کرده رو از خودم دور کنم.

هروقت خواستم با مادرم حرف بزنم گفت تو روانی هستی، گفتم مادر جان من داستان می نویسم. قبل از این که اعتنایی به حرفام بکنه فقط دو کلام بهم گفت "نوشته‌ها ت چرت و پرتن" آره زندگیم جهنمه چون کسی رو ندارم بهم محبت کنه، کسی رو ندارم که از ته دل بخوادم. کسی رو ندارم که بهم عمق عشق رو نشون بده. اه بدم میاد از اونایی که جلوت خودشون رو مظلوم نشون میدن اما بعد از پشت بهت خنجر می‌زنن. به اینا میگن رفیق نیمه راه، هه خدا از رفیقم شانس نیوردیم. همه‌شون یه مشت خاک به درد جرز لای دیوارم نمی‌خورن.

هروقت زیر بارون راه رفتم یاد غم‌هام افتادم، هه غم، چه واژه آشنایی! تنها شدم، تنهاترین آدم هیچ کس خبر نداره از حالم. ساکت نباش، حرفی بزن با من.

سیاه شده تقویم امسالم

خواهش می‌کنم به من برگرد

با چی زد سرم، از دست این سردرد خوابم نمی‌بره

حتی با قرص

قلبت چرا هم‌خونه‌اش رو ترک کرد

دیوونه این کارت یاد من می‌مونه

کی داره تو گوشت سمت رو می‌خونه

از خدا می‌خوام که تو رو برگردونه این خونه



این احساس مال هر دو مونه.

احساس! تنها چیزی که من از داشتنش محروم شدم نداشتن احساس همه می‌گن کارام مثل آنابل می‌مونه میگن بی احساسم اما هیچوقت نفهمیدن من یه دختر غمگینم یه مغز مریض دارم که دنیا مه داشتن همین مغز مریض!

من مهسا کریمی، دختر هجده ساله‌ای که تو چشاش جز غم هیچی نمی‌توننی ببینی. اون چشای عسلی رنگ مثل همیشه برق نمی‌زنه. توشون غم موج می‌زنه. موهای بلندم که به خاطر دوست پسر کم‌کوتاهشون کردم و رنگشون مشکی به رنگ شب. دماغ عملی و لبایی که به صورتم میان، نه زیاد بزرگن و نه زیاد کوچیک! قدم صد و هفتاد و لاغر!

فکر کنم از این توصیفاتم فهمیده باشین چه شکلیم؛ اما برام مهم نیست هر جور به نظرتون میام همون جوری تصورم کنین.

بارون شدت گرفت، نزدیکای خونه بودم. تندتر شروع کردم به دویدن تا زودتر برسم. هر چند زیر این بارون خیس شده بودم ولی می‌ترسیدم سرما بخورم و من هم از سرما خوردگی متنفرم.

رسیدم خونه و در حیاط رو با کلیدام باز کردم. رفتم داخل، یه حوضچه قدیمی کنار باغچه سمت چپ حیاط خونه مون بود که حالا به لطف غرغرای مامان، بابا سرامیک کردش و مدرن‌ترش کرده بود. شیر آب هم‌زمان با ریختن قطره‌های بارون توی حوضچه‌ای که حالا پر آب بود چکه می‌کرد. چکه چکه آب ریخته می‌شد. بی توجه بهش از کنار گل محمدی گذر کردم و رسیدم به جاکفشی؛ کفشام رو از پام درآوردم و گذاشتمشون داخل جاکفشی.



یه سالن بزرگ که سرتاسرش رو مبل‌های سلطنتی چیده بود و فرش‌های گرون و خوشگلی با رنگ‌های روشن که فضای خونه رو قشنگ‌تر از قبلش می‌کرد؛ بابا کنار شومینه روی مبل نشسته بود و طبق معمول یه روزنامه تو دستش، در حال خوندن بود که با صدای بستن در توسط من سرش رو بالا گرفت و با اخم نگاهم کرد که زیرلب سلام کردم اما نشنیدید یا اگر شنید این گوشش در و اون یکی دروازه شد. خودم رو به آشپزخونه رسوندم. ظهر نتونستم به خاطر حرف‌های چرند بهروز چیزی بخورم واسه همین کمی احساس ضعف داشتم؛ رفتم سر وقت یخچال و بازش کردم. نگاهی از بالا تا پایین انداختم. با همین نگاه کردنم از خوردن غذا منصرف شدم، دلم رو زد. در یخچال رو بستم و اما بازم مامان داشت با گوشیش ور می‌رفت و از توی پیج‌های آشپزی برای امشب نقشه‌هایی ریخته بود.

بی اهمیت بهش از آشپزخونه بیرون اومدم و یک راست رفتم داخل اتاقم و خودم رو با شتاب پرت کردم روی تخت و به فکر فرورفتم.

دستم رو گذاشتم رو چشم تا بلکه سردردم کم‌تر بشه؛ زندگیم خوبه همه چیز فراهمه اما به توجه نیاز دارم. توجهی از طرف پدر و مادر! می‌دونم عشقی که با پدر و مادر لمس می‌کنم رو هیچ‌وقت با پسرای مردم لمس نکردم. همیشه برای دوری از افکار منفی با خودم می‌گفتم درسته پدر و مادرم یکم کم حرفن یا یکم خشن هستن اما من می‌تونم عشق و محبت رو از پسرای مردم بخوام. شاید اونا بتونن ذره‌ای از عشق و محبت رو بهم هدیه کنن اما نه این‌طور نیست. با هرکسی که بودم من رو به خاطر خودم نمی‌خواست؛ محبت‌هایی که بهم می‌کردن و قربون صدقه‌هایی که می‌رفتن همه و همه فقط واسه خاطر این بود که خانواده‌م پولدار بودن. اونا من رو نمی‌خواستن چون چشمشون دنبال مال و اموال پدرم بود هر پسری به هر بهونه‌ای خواسته بود باهام دوست بشه منم که ساده فکر می‌کردم محبت رو تو حرف‌های اونا



می بینم و زود قبول می کردم اما حیفِ ساعت‌هایی که با اون بودم؛ حیف وقت طلا می که هدرشون دادم، سر یه چیزای الکی.

اتاقم بهم ریخته بود، خودمم که تنبل اصلا حوصله ندارم جمع و جورشون کنم، بی خیال!

اینترنتم رو روشن کردم که دیدم سه چهارتا پیام از بهروز دارم. بازشون کردم:

-مهسا من دوست دارم اما یکم افکارم هرز رفتن، ببخش دیگه مهسا؛ اصلا چرا من و تو ازدواج نمی کنیم؟ میام خواستگاریت، مهسا جواب بده دیگه.

همچنان این مهساها ادامه داشت. بی توجه رفتم شماره‌ش رو جزء بلک لیست قرار دادم و از تو تلگرام و یا هر جای دیگه‌ای که داشتم بلاکش کردم تا نتونه بهم مسیج بده یا میس کال بندازه.

یکی از دوستانم پست غمگین گذاشته بود. احساس کردم قلبم درد می کنه. از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم طرف مامان و با ناراحتی گفتم:
-مامان حال خوب نیست.

مامان بی توجه به احساسی که تو حرفم بود گفت:

-باز تو اون گوشی لامصببت چی خوندی اومدی واسه من غمبرگ گرفتی؟

مامان حتی نگاهم نکرد و من رو ببینه و بعد حرفش رو بزنه؛ قطره اشکی از کنار چشمم جوشید و سر خورد از روی گونه‌هام و ریخت. کم کم احساس می کردم قلبم داره منفجر می شه که گفتم:

-مامان دلم گرفته.



بازم بی توجه به بغضی که تو گلوم داشتی و بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه گفت:

-برو این رو به اون دوستان بگو که صبح تا شب باهاشون هستی یا درحال چت کردنی.

بازم مامان قلبم رو شکست، بازم مامان. نتونستم جلو اشکام رو بگیرم. بازم ناراحتم کردی و با حرفات من رو رنجوندی مامان.

درحالی که قلبم تندتر از قبل می‌تپید و هر لحظه امکانش بود بترکه، احساس خفقان داشتم گفتم:

-باشه حالم خوبه... حالم خیلی خوبه، من این رو مطمئنم.

و بعد از این حرفم نفس کم آوردم از هوش رفتم و سیاهی مطلق...!

سردرد داشت چشمام رو کور می‌کرد. خیلی آرام چشمام رو باز کردم که همه چی رو تار دیدم؛ چندبار پشت سر هم پلک زدم تا تصویر برام واضح شد.

بازم توی اتاقم بودم. حتی نخواستن بپریم دکتر؛ بعد از این فکر، پوزخندی به روی ل*با*م نقش بست. هه چه پدر و مادری که عین سر راهیا باهات رفتار می‌کنن یا شاید هم اونا مقصر نباشن من واقعاً سر راهی باشم!

بی‌خیال فکر کردن، از جام بلند شدم و سرمی که توی دستم بود رو محکم کشیدم بیرون و بی توجه به خونی که از دستم سرازیر شده بود به سمت حموم رفتم؛ باید خودم رو می‌شستم. اگه روزی دوبار نرم حموم حالم بد می‌شد!

شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه؛ توی وان دراز کشیدم و حس گرمایی که تو بدنم می‌پیچید رو با خودم تلقین می‌کردم تا شاید حالم بهتر بشه؛ خونی که از دستم



سرازیر شده بود توی آب حل شد و دیگه قابل رویت نبود. همون جور که احساس آرامش داشتم دوباره به خواب رفتم.

با صدای ناگهانی در حموم از خواب بیدار شدم!

شیر آب باز بود و هنوز داشت آب ازش چکه می کرد. صدای مامان رو از پشت در شنیدم که گفت:

-مهسا لباسات رو بپوش بیا شام، نمیای هم به درک.

اینم از محبت های مادرانه ی مامانم به من! هیچوقت ازش نشنیدم بهم بگه دخترم. خودم رو گربه شور کردم و از حموم بیرون اومدم. خودم رو با حوله ام خشک کردم و رفتم سمت کمد دیواری اتاقم.

یه شلوارک خیلی کوتاه طرح لی برداشتم پوشیدم با لباس زیرام و یه تاپ که یقه اش خیلی باز بود و همه چیم معلوم بود اما دوست نداشتم تو خونه خودمون آزاد نباشم واسه همین این جور لباسایی می پوشیدم.

موهام رو سشوار کشیدم و وقتی کاملاً خشکشون کردم پایینش رو حالت دار کردم، چون هم کوتاه بود و وقتی پایینش رو حالت دار می کردم بهم می اومد هم مصری زده بودم.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان و بابا شامشون رو خوردن و حتی دو دقیقه هم منتظر من نمودن تا بیام.

بازم یه ور لبم بالا رفت و کج شد رفتم سر قابلمه و هرچی غذا توش بود رو برداشتم و چون گرسنه بود همه شون رو با اشتها خوردم.



وقتی تموم شد از جام بلند شدم و رفتم رو به روی تیوی روی مبل سلطنتی که زرد بودن و رنگشون تو ذوق می زد نشستم و تلوزیون رو روشن کردم تا خواستم بزنم شبکه‌ای که کارتون داره یکهو صدای زنگ در بلند شد که لبخندی به روی ل**ب‌های مامان اومد. از این رفتارش متعجب بودم. رو به من گفت:

-دخترم میری آیفون رو بزنی؟

دخترم! مامان به من یه بار گفت دخترم! اصلا باورم نمیشه، نکنه نقشه‌ای برای این دخترم گفتنش داره؟

متعجب از رفتار مادرم به سمت آیفون هجوم بردم و برداشتم و گفتم:

-بله؟

شخصی که پشت در بود خودش رو سبحان نام معرفی کرد و من رو به مامان گفتم:

-میگه سبحان هستم!

مامان سری از خوشحالی تکون داد و گفت:

-زود در رو باز کن بیاد.

دستم رو بردم سمت آیفون و دکمه رو زدم که در با صدای تیکی باز شد و مامان خیلی خوشحال تر از قبل که اصلا باورم نمی شد لبخند می‌زنه، گفت:

-دخترم آقا سبحان واسه آشنایی بیشتر امشب اومدن دیدنت.

از این حرف مامان جا خوردم! یعنی چی که این آقا قراره با من آشنا بشه؟! چرا رفتار مامان تغییر کرد؟



دو ضربه به در سالن زده شد و بعد پسری قد بلند تو چارچوب در نمایان شد؛ بهش می خورد حدود بیست و چهار یا پنج ساله باشه؛ قدش حدود یک و هشتاد بود. خیلی قد بلندی داشت. چشمای عسلی رنگی که یه ذره از رنگ چشای من تیره تر، نزدیک به خردلی رنگ بود و دماغ و لبایی که به صورتش می اومدن. چهره جالبی داشت، خوشگل بود اما ابرو و موهای طلایی رنگش تو ذوق می زد. انگار ایرانی نبود. زیادی بور بود. یک آن یادم اومد لباسم مناسب الان نیست اونم جلوی یه پسر نامحرم! خواستم با یه جهش خودم رو بندازم تو اتاقم که مامان جلوم رو گرفت و اخمی برام اومد و رفت نزدیک پسر دستش رو با متانت گرفت و آوردش داخل. از این همه خوشحالی و راحتی مامان تعجب کرده بودم تا به حال چنین خندون ندیده بودمش!

کاش به جای دست اون پسر الان دست من توی دستای مامان می بود. مادری که برای دخترش اصلاً مهربونی نمی کرد. جلوی چشم دست پسر رو گرفته بود و عین داماد آینده اش باهاش رفتار می کرد! "داماد آینده" پوزخندی به روی ل*با*م نقش بست. می دونستم بازم مامان قصد داره من رو به این پسر از خدا بی خبر قالب کنه تا هر چه زودتر از سرش وا بشم و برم سر خونه زندگیم. مطمئنم مامان از اینکه من تو خونه هستم راضی نیست. و این من رو آزار می داد. هر وقت هم گفتم بذارید برم خونه مجردی، مامان خیلی رک گفت:

-خونه مجردی واسه دخترای خرابه!



از اون موقع دیگه اسم خونه مجردی که میاد ریشه‌ای به تنم میفته که حاله از خودم بهم می‌خوره که چرا این حرف رو گفتم. بیخیال تفکرهایی که باهاشون دنیایی داشتم که داغون‌تر از این دنیای واقعیم بودن شدم.

مامان خیلی راحت من و اون پسر رو کنار هم قرار داد و گفت:

-عزیزم برید اتاقت با هم حرف بزنین.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چشم مادر.

مامان از این لحن حرف زدنم چشم غره برام رفت و هدایتمون کرد به سمت اتاق و خودش زودتر از ما رفت داخل آشپزخونه تا یه چیزی بیاره و من و این از خدا بی خبر کوفت کنیم.

در اتاقم رو باز کردم و بی توجه بهش رفتم داخل.

اوضاع اتاقم زیادی خراب بود واسه همین یه لحظه خجالت کشیدم اما بعدش با خودم گفتم مهم نیست.

سریع رفتم سروقت کمد و یه دامن بلند با یه پیرهن راحتی آستین بلند یاسی رنگ پوشیدم که دیدم این سبحان زل زده بهم؛ منم خیلی پررو گفتم:

-چی؟ به چی زل زدی؟

سرفه‌ی مصلحتی کرد. لبخندی زد و گفت:

-بیاین بشینین تا من باهات حرف بزوم.

رک و بی‌پرده گفتم:



- من با تو حرفی ندارم و دوست ندارم حتی باهات هم کلام بشم شیرفهم شدی؟
اونم گوشاش رو کرده بود در و اون یکی دروازه؛ بی توجه به حرفم دوباره گفت:
-بیا بشین منم راضی به این ازدواج نیستم.
بی حرف کنارش رو تخته نشستم و گفتم:
-خوب می شنوم اما خاستگاریت رو قبول نمی کنم.
حرصی شده بود. پوفی کشید و گفت:
-من اگه پدر و مادرم زورم نمی کردن اصلاً نمی اومدم اینجا.
لهجه داشت! دیگه کم کم باید می فهمیدم اهل کجاست. زیادی حرف (ر) رو (ق) می گفت!
متعجب ازش پرسیدم:
-اهل کجایی تو؟!
زل زد به چشم و گفت:
-فوقانس.
یکی دوبار پلک زدم و بعد گفتم:
-منظورت فرانسه ست؟
سری به معنای تایید تکون داد که گفتم:
-تو چیکاره‌ی مامانمی که اون قدر تحویلت می گیره؟
با همون لهجه‌ی مزخرفش گفت:



-من پسر دایی تو هستم.

آهان کشداری گفتم که سرش رو ناراحت پایین انداخت و گفت:

-پدر گفت من با شما ازدواج کنم. من قبول نکردم اما از ارث محروم می‌شم.

دستم رو زدم زیر چونه‌ام و بی حس و روح نگاهش کردم که ادامه داد:

-من عاشق دختری دیگه‌ام اما هنوز به پدر نگفتم و پدر پافشاری می‌کنه من با شما ازدواج کنم اما می‌خوام بگم بهتون بیا دوست معمولی باشیم و من به پدر فردا میگم عاشق یکی دیگه‌ام.

از عاشق بودن و پایدار بودن به عشقش به وجد اومدم.

وایسا ببینم این گفت پسر دایی من می‌شه! اما من که دایی نداشتم! باید بعداً از مامان بپرسم.

خلاصه بعد از حرف‌های طولانی‌اش ازم درخواست کرد که بریم بیرون شام بخوریم. منم با کله قبول کردم که از اتاق رفت بیرون و من یه دست ست مشکی مانتو شلووار و روسری برداشتم و پوشیدم. نیازی به آرایش کردن نبود واسه همین زود آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان باز رفته بود تو جلد مهربونش! هه خدا بچه برادرشم نشدم یکم تحویل بگیره بقیه مادر دارن منم دارم.

بی توجه به سبحان که گفت من رفتم ماشین رو روشن کنم رو به مامان گفتم:

-چرا بهم نگفتین دایی دارم؟

مامان بی پرده گفت:

-چون مهم نبود که بخوام بهت بگم.



دیگه عادت کرده بودم به این جوابای همیشگی اون. اما هر وقت ازش پرسیدم بهم نمی‌گین چرا ازم بدتون میاد در جواب گفته بود برای این هم مهم نیستی که بخوام توضیح بدم چرا ازت بدم میاد!

توی چند سال اخیر فهمیده بودم یه اضافی تمام عیارم که با دیدنم زجر می‌کشن و نمی‌خوان ببیننم.

از در خونه رفتم بیرون و جفت کفشم رو پوشیدم و از حیاط خارج شدم، دیدم سوار یه لکسوزه!

هه اصلاً از رنگش خوشم نیومد رنگ صورتی. آخه اینم رنگه اینا بهش دلخوشن؟ رنگ فقط زرد، چون رنگ تنفره و من این روزا زیاد حسش می‌کنم.

سوار ماشین شدم یک‌راست به سمت پاتوق همیشگی من و بهروز روند یهو دلم پر کشید به اون سمت واسه همین آدرس اونجا رو دادم؛ یه رستوران خیلی شیک و باکلاس!

وقتی یاد بهروز و اون کارش می‌فتم اعصابم خورد میشه؛ مرتیکه نفهم جز من با ده نفر دیگه بود اونوقت واسه من ادعای عاشقی می‌کنه. والا درسته پولداری ولی دلیل همیشه بگم من مال تو، برو با هرکی که می‌خوای من باهاتم تا آخر!

وای حواسم نبود ممکنه بهروز اونجا باشه!

خواستم به سبحان بگم برگرد اما دیگه دیر شده بود چون سبحان ماشین رو پارک کرده بود و منتظر من بود تا من برم بیرون و هدایتش کنم!



دستش رو راحت گرفتم که یه لحظه از برخورد دستم جا خورد و متعجب شد یا شاید انتظار چنین عکس العملی از منی که اومد خونه مون حجاب کردم نداشت اما واسه من مهم نبود.

دقیقاً رفتم همون میزی رو انتخاب کردم که من و بهروز هروقت با هم بودیم می اومدیم اون جا؛ هردو نشستیم روی صندلی و همون لحظه میزبان اومد و سفارشاتمون رو گرفت و رفت.

سبحان زل زده بود به گوشیش و با لبخند نگاهش می کرد. کنجاوم کرده بود بینم چیه که این با لبخند داره نگاهش می کنه یهویی گوشه رو از تو دستش قاپیدم که تک خنده ای کرد و گفت:

-نگاه نکن بدش به من گوشه رو!

کنجاویم بیشتر شده بود، واسه همین صفحه گوشه رو که روشن کردم چشم چهارتا شد!

چقدر بی شعوره این! دوست دخترش و یا همونی که عاشقشه عکس لختیش رو واسهش فرستاده بود.

سریع بعد از آنالیز کردن چشم رو بستم و گوشه رو پرت کردم طرفش که با خنده گفت:

-نامزدمه، تو هم دختری اشکال نداره؛ حالا چشات رو باز کن.

آروم چشم رو باز کردم که نگاهم تو نگاه عصبانی بهروز خورد!

دقیقاً پشت سر سبحان ایستاده بود.



بهر روز پسری قد بلند و موهایی به رنگ پرکلاغی و چشم و ابرو مشکی، با پوستی برنزه و دماغ قلمی و لبایی که به صورتش می‌اومد. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم عصبانی اومد جلو و گفت:

-به به آقا کی باشن؟ دوست پسر جدیدتونن؟

واسه اینکه حرصش رو در بیارم گفتم:

-آره تازه می‌خوام باهاش ازدواج کنم، مشکلیه؟

اخمی وحشتناک کرد که رگ گردنش بیرون زد و گفت:

-پس بگو چرا هرچی زنگ می‌زنم ریجکت می‌کنی، جواب پیامم رو نمیدی و بلاکم کردی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که از تو گوشیم بردمت تو بلک لیست؛ منتظر باش تو زندگیم بفرستمت تو لیست سیاه دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دیگه داشتم احساس می‌کردم از گوشاش دود بیرون میاد. چنان اعصابش خراب بود که گفتم الان میزنه لت و پارم می‌کنه.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-از تو زندگیت نمی‌تونم پاکم کنی. کاری می‌کنم که روز و شب التماس کنی، حالا ببین!

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرده بود و گفتم:

-هه گمشو نکبت، هیچ گ.هی نمی‌تونم بخوری.



با گفتن حالا می‌بینی از من دور شد و سبحان متعجب گفت:

-دوست پسرت بود؟

سری تکون دادم و گفتم:

-یه زمانی آره؛ اما الان نیست.

در کمال آرامشی که بهروز به هردو تامل داده بود شامون رو کوفت کردیم و سبحان من رو رسوند خونه و خودش رفت.

هرچه قدر گفتم تعارف الکی رو تیکه پاره می‌کردم قبول نکرد و گفت دوست دخترش منتظرش باید بره و باهم در تماس باشن.

منم تا وارد خونه شدم مامان خفتم کرد و گفت:

-از این پسر بهتر پیدا نمی‌کنی پس نبینم منفی بدی تو خواستگاریت!

اخمام رو توی هم گره دادم و گفتم:

-من منفی میدم چون ازش خوشم نمیاد.

از عمد گفتم خوشم نمیاد چون مامان روی فامیلاش حساسیت خیلی بالایی نشون می‌داد.

انگار مامان از این حرفم زیاد خوشش نیومد؛ مامان با ناخن‌های بلندش سیلی به صورتم زد. بیشتر به جا اینکه جای انگشتاش سرخ بشه، رد ناخن‌های بلندش به صورت خراش رو پوستم ایجاد شد؛ سوزش خیلی بدی داشت دست بردم و ناباور گذاشتم روی صورتم اصلاً باورم نمی‌شد مامان من رو بزنه!



هیچ وقت این روی خشمگین و مغرور مامان رو ندیده بودم. راست میگن که با هرکی باید مثل خودش رفتار کرد؛ اما من نمی تونم مثل خودش رفتار کنم چون اون مادرمه. بی توجه به خراشی که روی پوستم ایجاد شده بود، خواستم به سمت اتاقم برم که مامان محکم موهام رو کشید و هولم داد رو زمین. کتکم زد؛ مادرم، کسی که خیلی دوستش داشتم الان من رو کتک می زد!

خدایا، من به چی زندگیم دلخوش باشم؟ خودت بگو به چیش باید دلخوش باشم؟ مامان زیرلب غرغر می کرد و کتکم می زد. منم هیچی نمی گفتم، جز یه آه که یه دفعه ای از زیرلبم در رفت. بابا بی توجه به چهره ی پر از دردم، رو به مامان گفت: -بزنش تا آدم بشه رو حرف بزرگترش زر اضافه نزنه.

اخمام توی هم گره خوردن و گفتم:

-نباید روی حرف بزرگترا حرف زد درست؛ ولی این زندگیه خودمه و حق انتخاب دارم. مامان با خشم گفت:

-خفه شو دختره ی...

پوزخندی زدم که مامان مشت محکمی به چونه ام زد. احساس کردم شکست؛ خیلی درد داشتم اما بازم دم نزدم. بالاخره خودش خسته می شد و ولم می کرد.

ل*با*م کش اومدن که گفتم:

-من...؟ هه از پوست و خون شمام. بیشتر از این توقع داشتین ازم؟

از مامان با لحن خیلی بدی گفت:

-دختره ی... حالت می کنم چه جووری با بزرگترت رفتار کنی.



از بس درد داشتم حواسم نبود و از دهنم در رفت و گفتم:

-آخی مثل خودتون بودن درد داره نه؟!!

بعد از این حرفم، مامان جری تر شد و اون قدر زد تا پوستم کبود شد و درد داشتم. هه بابا هم اومد و کمکش و محکم به بار کتکم گرفتن. دونفری بابا با کمر بند می زد و مامان با ناخن هاش خراش های عمیقی می کشیدن روی قلبم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و صدام بالا رفت و جیخ کشیدم از درد. زدم زیر گریه و اشکام جاری شد. نمی تونستم از دست این زوج فرار کنم، مطمئنا اگه ادامه می دادن از هوش می رفتم. ولی خیلی دوست داشتم وقتی از هوش رفتم دیگه نتونم بیدار بشم.

ولم کردن و هرکدوم به سمتی رفتن و روی مبل نشستن. منم از جام بلند شدم. دیگه واقعا فهمیده بودم که بچه سر راهیم؛ مطمئن بودم، واقعا بهش پی برده بودم. من متعلق به این خانواده سه نفری نیستم! اینا دونفر بودنشون رو ترجیح میدن تا به سه نفره بودنشون.

بدنم درد می کرد و شدید کبود شده بود؛ رد ناخن های بلند مامان بدجوری روی پوست لطیف و سفیدم خودنمایی می کرد. یا شاید هم چون سوزشش زیاد بود من این جوری احساس می کردم!

به سختی از جام بلند شدم و خودم رو با شتاب بیشتری پرت کردم توی اتاقم روی تختم.



فردا باید برم دانشگاه، اما با این صورتم؟ با این زخم‌هایی که به قلبم خوردن؟ با این زخم‌های عمیقی که هر لحظه ممکن بود قلبم رو سوراخ کنن؟ نمی‌تونم، خدایا نمی‌تونم تحمل کنم! خودت کمکم کن. نمی‌خوام زندگیم اینجوری باشه.

نگاهی به ساعت روبه‌روم انداختم؛ ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود. باید یک ربع دیگه داخل کلاس باشم. اما الان بیخیال توی محوطه دانشگاه واسه دل آزاده خودم قدم می‌زنم تا شاید برای یک لحظه هم که شده از فکر کردن به چیزای منفی دور بمونم. اما همیشه هر دم راه خودکشی و یا هزاران راه دیگه به سرم میزنه! اما نه نباید این‌جوری بشم. من قویم، من می‌تونم راه و روش زندگی خودم رو تغییر بدم. به سمت کلاس که داخل راهرویی دراز و طولانی بود رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره تا بازش کنم؛ احساس کردم کسی کنارمه، بی توجه دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم. خواستم برم داخل اما همون شخص به زور کشیدم به سمت خودش! برگشتم و با بهت نگاهش کردم، بهروز بود!

پوزخندی روی لب‌ها*م جا خوش کرد که با حرف بهروز توی خلسه‌ای از بدبختی فرورفتم:

-مهسا منتظر باش، می‌خوام بدبخت کنم. می‌خوام بی عفتت کنم. فقط قبلش بهت هشدار دادم!

خدایا این دیگه کی بود؟! عصبانی از حرفش دستم رو بردم بالا و یه آن محکم زدم تو صورتش و با اخمی وحشتناک گفتم:

-تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی پسره‌ی کثافت.



ادامه ندادم که پوزخندی زد و گفت:

-به التماس میفتی. به زودی در برابر من کم میاری.

از کنارم گذشت و به سمت دفتر اساتید دانشگاه رفت.

اصلاً دلم نمی‌خواست ریخت و قیافه‌ش رو ببینم. ازش متنفر شدم. از وقتی که سمیه بهم گفت با دو، سه نفر دیگه بوده.

بیخیال حرفاش، رفتم داخل کلاس بچه‌ها بازم داشتن سر و صدا می‌کردن. اصلاً حوصله‌شون رو نداشتم. رفتم جای همیشگیم، یعنی عقب کنار شیرین نشستم. بدون اینکه با کسی سلام کنم، حتی شیرین که حالا دیگه دوستم نبود، نشستم و کوله‌م رو به دست گرفتم. کتاب‌هام رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. چون امروز قرار بود سوال بپرسه استاد!

استاد با عجله خودش رو انداخت داخل کلاس و بعد از سلام کردن تندتند درس و توضیح می‌داد. منم خیلی تیز با دست راستم مشغول نوشتن جزوه بودم. کارم توی نوشتن حرف نداشت؛ با اینکه خیلی سریع همه چی رو توضیح می‌داد اما همش رو مو به مو نوشتم و در آخر وقتی توضیحات استاد راجع به درس امروزمون تموم شد، بی توجه به همه‌مون گفتم:

-سوالی داشتن جلسه بعدی بهتون پاسخ میدم. این جلسه مشکلی برام پیش اومده باید زودتر برم.

همه خیلی خوشحال بودن، شاید چون نخونده بودن. الان این جوروی بودن؛ اما منی که تا وقتی اومد خوندم چی پس؟



پکر شدم؛ چقدر دلم می‌خواست الان ازم امتحان بگیره! اما برای همون یک لحظه پکر شدم و بعد کتاب‌هام رو گذاشتم داخل کوله‌م و برش‌داشتم.

از حق نگذریم یه پسر با کمالات بود؛ با اینکه سن زیادی نداشت اما استاد خیلی خوبی بود.

با شتاب خودش رو از کلاس انداخت بیرون و رفت!

از روی صندلیم بلند شدم و خواستم برم که شیرین راهم رو سد کرد و ناراحت گفت:
-مهسا من و تو دوستای چندین و چند ساله بودیم. نمی‌خوای که راجع به ما بد فکر کنن؟

دوباره اخمام توی هم گره خوردن. اصلا دلم نمی‌خواست ببینمش بعد از اتفاقی که
دیروز افتاد؛ سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بذار بد فکر کنن، برام مهم نیست.

از این حرفم شدید ناراحت شد. اخماش اون ابروهای کمونش که جلوه خاصی به صورت ماهش می‌دادن خیلی زیبا بودن؛ اما دیگه برای من تموم شده بود.
نمی‌خواستم دیگه ببینمش. اون دوستیمون رو به اون بهروز فروخته بود. آمار تمام کارام، حرکاتم، رفتارم، همه چیم رو بهش گفته بود. با شنیدن صداش از عالم افکارم بیرون اومدم:

-مهسا تو حتی دوست نداری اسمم رو صدا کنی!

سرم رو بالا گرفت و متعجب گفت:

-صورتت چی شده؟



ناخواستہ دست بردم طرف زخما و خراش‌های ایجاد شده توسط مامان و روی پوستم کشیدم؛ از زبریش یه لحظه نفسم رفت؛ خیلی بد شده بود، درد می‌کرد. انگار روی گونه‌ام نبض می‌زنه!

با یاد صحنه‌های دعوای من و مامان و حرفایی که مامان بهم زده بود؛ بابا وقتی با کمربندش به جونم افتاد و وقتی که گفتن من براشون مهم نیستم، اشک توی چشم حلقه زد. احساس کردم داره گرم میشه، نوک دماغ سوخت!

بغض کردم؛ اما نمی‌خواستم دیگه اشک بریزم، واسه دنیایی که واسه من جز درد هیچی به همراه نداشت!

شیرین رو پس زدم و گفتم:

-چیزیم نیست.

همه دانشجوها از کلاس رفته بودن بیرون. فقط من و شیرین داخل کلاس بودیم. از کنار شیرین گذشتم و زمزمه‌وارانه گفتم:

-نمی‌بخشمت؛ باید جبران کنی تا ببخشمت.

پوزخندی زدم و سریع از کلاس بیرون اومدم. حالم داشت بد می‌شد؛ نمی‌خواستم دوباره اون علائم سراغم بیان؛ علائمی که به مامان و بابام فهمونده بودن من یه روانی‌ام، یه دیوونه؛ اما نفهمیدن مغز من مریضه، دوا و درمونش دست خودشونه؛ اما دیگه دیر شده، دوباره همون علائم سراغم اومدن!

ناگهان نگاهم افتاد به بهروز؛ خیره خیره نگاهش کردم.

باد تند می‌وزید، احساس کردم دیگه آخر دنیاست و من هیچ راه فراری ندارم! هوا تاریک شد، باد شدیدتر از قبل می‌وزید و این من بودم که ناباورانه به بهروز نگاه



می کردم. قلبم درد گرفت، اشکام راه خودشون رو وا کردن و هرکدوم در مسابقه بودن تا زودتر بریزن!

حالت تهوع داشتم. سرگیجه امونم رو بریده بود. اشکام شر شر عین آب می رختن. چشم سیاهی رفت واسه یه لحظه اما خوب شد؛ سریع به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. خودم رو رسوندم و شیر آب رو باز کردم و دستای پر آبم رو محکم می کوبیدم تو صورتم تا از این حال و هوا بیام بیرون؛ چون هروقت این جوری می شدم هوا تاریک می شد؛ ولی تاریک شدن هوا و تندتر شدن باد جزو توهماتم بود، چون اگر الان به یکی می گفتم بهم می خندید و می گفت دیوونه‌م.

صورتم رو شستم. وقتی فهمیدم حالم بهتره اومدم بیرون و رفتم سلف دانشگاه تا یه چیزی بخورم. داشتم از گرسنگی تلف می شدم. روی صندلی نشستم. بعد از اینکه واسه خودم شیر کاکائو و کیک سفارش دادم،

گذاشتمشون روی میز و شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. باید پنج دقیقه دیگه توی کلاس باشم؛ کلاسای امروز رو با هر بدبختی‌ای که بود تموم کردم.

توی راه برگشتن به خونه، دوست داشتم زیر این بارون نم نم قدم بزنم؛ زیاد دور نبود، از خونه واسه همین با احتیاط و آرامش قدم برمی داشتم.

سریع‌تر حرکت کردم تا برسم خونه، یکم دیرم شده بود و باید کارای کلاسای فردام رو انجام می دادم.



یه ون مشکی رنگ یکم دورتر از خونه مون پارک شده بود! یعنی الان اومدن خواستگاری؟! نه بابا لابد مال همسایه ست!

یادم به حرف مامان اومد؛ هه باید جواب مثبت بدم به این ازدواج؛ ولی من یکی دیگه رو بدبخت نمی کنم. راضی نیستم زندگیم رو، روی خرابه های یکی دیگه بسازم.

در حیاط رو با کلیدام باز کردم. از روی سنگفرش ها و کاشی های قشنگ روی زمین رد شدم و در سالن رو به آرومی باز کردم که مامان رو خیلی تر و تمیز رو به روی در دیدم! تا به حال مامان این قدر به خودش نرسیده بود!

یه سلام خشک و خالی با صدای ضعیفم که از توی چاه در می اومد دادم و خواستم از کنارش گذر کنم که دستم رو گرفت و به آرومی گفت:

-اگه این رو قبول نکنی مجبوری پسرعموت رو قبول کنی.

دستم رو با تنفر یه دفعه ای بیرون آوردم و گفتم:

-من با هیچ کس ازدواج نمی کنم!

خیلی قاطعانه گفتم اما مامان بی خیال گفت:

-واسه من فرقی نمی کنه با کی ازدواج می کنی؛ ولی این رو بدون وقت رفتنت از این خونه ست و باباتم گفته یا سبحان یا سامی پسرعموت رو باید قبول کنی.

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-اگه من به هردوشون منفی بدم چی؟

لبخند حرص دراری نشست روی ل**ب های خوش فرمش که از هر روز امروز زیباتر شده بودن و صورتش رو خیلی قشنگ کرده بودن؛ دستی توی هوا تکون داد و گفت:



-کجایی؟ می‌گم نباید منفی بدی، حرف پدرته. اگه منفی دادی دیگه دخترمون نیستی.

حرفش رو خونسرد گفت؛ اما نفهمید داره داغونم می‌کنه این بی محلیاشون به خواسته‌ها. شاید از پول و ثروت هرچیزی داشته باشم، اما مهر و محبت و تصمیم‌گیری برای خودم رو ندارم.

بی اهمیت به حرفش به سمت اتاقم حرکت کردم و در رو باز کردم برم داخل که صدای مامان بلند شد:

-مهسا وای به حالت اگه منفی بدی. من میدونم و تو! حالام برو آماده شو، یک ساعت دیگه میان.

برو بابایی زیر ل**ب گفتم و لباسام رو در آوردم یک راست رفتم حموم. شیر آب رو باز کردم و نشستم توی وان؛ اما این دفعه قصد خودکشی نداشتم. دنبال راه کار بودم برای منفی دادن به خواستگاری امشب، تا زندگی خودم و هم سبحان خراب نشه. با خودم شروع کردم به آهنگ خوندن:

بینمون اونکه باید بره منم

متاسفم که فکرکردی با تو دشمنم

تو از بس یه کاری کردی که من بشکنم

منم بهتره که این حرفا رو کش ندم

بازنده ی این رابطه کیه

تو که داری میری ها؟ چته؟ چیه؟



اون کیه که می مونه با یه زخم عمیق
تقصیر کیه که دوست دارمت
که نمی تونم به فراموشی بسپارمت
منم و روزای سخت جدید
چجوری می تونی آروم شی
بری بی خیال دوتامون شی
بی خیال خاطره هامون شی
چجوری می تونی دیوونه
چطور منو یادت نمی مونه
بازنده ی این رابطه کیه
تو که داری میری ها؟ چته؟ چیه؟
اون کیه که می مونه با یه زخم عمیق
تقصیر کیه که دوست دارمت
که نمی تونم به فراموشی بسپارمت
منم و روزای سخت جدید...!
"سارن/بازنده"

بعد از این که خوندم، متوجه روانه شدن اشکام روی گونه هام شدم. بی معرفت چرا
تنهام گزاشتی!؟



یه روز عاشق شدم؛ عاشق کسی که با یه نفر جز من بود؛ باهاش می‌رفتم بیرون تا بلکه به منم فکر کنه، فکرش یه جا دیگه نباشه؛ اما اون من رو به چشم خواهر می‌دید. بهم گفت از این دختره خوشم میاد، برو واسم خواهری کن و بگو باهام دوست بشه و وقتیم به هم رسیدن و دوست شدن دختره بهم گفت:

-تو یه مزاحمی، نمی‌خوام ببینمت!

کارن هم بهم گفت دیگه بهش زنگ نزنم، پیامم ندم. پسر دوست پدرمه، خیلی دوستش داشتیم، عاشقش بودم از بچگی؛ اما حالا که بزرگ شدم می‌فهمم یه دل بستگی ساده بوده. به خاطر همین مامان مجبورم کرد با پسرا دوست بشم، چون از حال دلم خبر داشت. یادمه وقتی بهش گفتم زد تو صورتم و گفت:

-ازدواج می‌کنی؛ اما ازدواج فامیلی، نه غریبه!

مامانم به شدت از مادر کارن بدش می‌اومد. علت اینم نمی‌دونم.

خودم رو گربه شور کردم و برگشتم حوله برداشتم. بدن سرد و خیس رو خشک کردم. لباس‌هایی رو که مامان برام گذاشته بود رو پوشیدم. دونه به دونه زیادی تکرار کرده بود حتما همینا رو بیوشم. بی خیال موهای کوتاهم رو سشوار کشیدم و یه شال سفید رنگ انداختم سرم؛ به شدت از رنگ سفید تنفر داشتم. من علاقه خیلی خاصی به رنگ مشکی دارم. دیوارهای اتاقم رنگ خاکستریه هرکار کردم مامان بذاره مشکی کنم اما گفت اینم از سرت زیاده. از اتاقم اومدم بیرون. مامان نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-خوبه بدک نشدی. اینا از اومدن به خواستگاریت منفی بدن.

پوزخندی زدم و گفتم:



-از خدایونم باشه. من یه نگاه به برو روشون بندازم.

اخماش رو توی هم گره داد و گفت:

-زبون درازی نکن، خودم زبونت رو قیچی می‌کنم.

بی اهمیت رفتم واسه خودم یه سیب برداشتم. بدون اینکه بشقاب یا چاقویی بردارم،

با دندونم گازش زدم که بابا اخم وحشتناکی کرد و گفت:

-دختر تربیت نکردم که جلو روی من این کارای چندش آور رو انجام بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه تربیت کردنم بلدی؟

بابا دستش رفت سمت کمر بندش و گفت:

-بهت نشون میدم تربیت کردنم چه جوریه!

همون موقع زنگ آیفون به صدا در اومد که مامان گفت:

-مهسا برو تو آشپزخونه تا نگفتم بیرون نمیای.

و بعد رو به بابا گفت:

-شما هم فعلا از تربیت کردنش دست نگیره دار. بذار برن بعد تربیتش کن.

بابا کمر بندش رو درست کرد و روزنامه‌ش رو پرت کرد به سمت من که گرفتمش.

مامان نگاهی به صورت بدون ارایشم انداخت و گفت:

-همین که به خودت نمی‌رسی خواستگار برات نیامد بدبخت.

و بعد رفت تا در رو برای خواستگار امشب باز کنه.



منم رفتم داخل آشپزخونه و چای رو که مامان توی چای ساز گذاشته بود رو نگاه می‌کردم. صدایش بلند بود ولی من هوس قهوه کرده بودم؛ اما الان وقتش نیست.

وای چرا یادم نبود! چه جوری امشب بهشون منفی بدم؟

مامان خیلی تاکید کرد باید مثبت باشه؛ اما من نمی‌خوامش، اون یکی دیگه رو داره که عاشقشه، ولی چرا سبحان به پدرش نگفت که عاشق یکی دیگه‌ست؟

بی خیال حالا به جوری ردشون می‌کنم.

صدای خوش و بش مامان و بابا می‌اومد، با اقوامی که تا به حال حتی ندیدمشون و نمی‌شناسمشون. یعنی این قدر من بی ملاحظه بودم، حتی از مامان نپرسیدم چرا دایی ندارم! یا شاید هم فکر می‌کردم چون خودم تک دخترم و خواهر و برادری ندارم، شاید مامانم نداشته؛ اما مامان که خواهر داره، ولی دایی و تا حالا بهم نشون نداده بود.

از فکر اینکه دایی هم مثل مامان اخلاقش بد باشه چینی به دماغم دادم و اخمام رو توی هم کردم.

صدای سوت چای ساز نشان از این می‌داد آب جوش آماده ست. باید چای می‌ریختم که مامان خودش اومد و هولم داد اونور و در حالی که چایی صاف و خوش‌رنگ می‌ریخت گفت:

-پارازیت نمیدی. زبون درازی نمی‌کنی. هرچی بهت گفتن، میگی چشم. حالا هم چای رو بعد از من میاری و به همه تعارف می‌کنی آخر سر هم بدون چون و چرا جواب مثبت رو می‌ذاری کف دست داماد، اوکی؟

خونسرد گفتم:



-من منفی میدم.

با صدایی که سعی بر این داشت که بالاتر از قبل نشه گفت:

-تو غلط می‌کنی منفی بدی خودم می‌کشمت.

برو بابایی گفتم که فهمید و یه تو دهنی زد بهم با پشت دستش، اما بازم از رو نرفتم. نباید الان خودم رو ضعیف نشون می‌دادم. من یه دختر قویم. می‌تونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم.

به سمت سینک رفتم و آب زدم به صورتم و خون‌هایی که از دهنم جاری شده بودن رو پاک کردم.

مامان از آشپزخونه رفت بیرون. منم پشت سرش سینی چایی رو برداشتم و با احتیاط رفتم داخل سالن؛ چادر سرم نبود فقط یه تونیک که بیشتر به مانتو می‌خورد. با رنگ سفید و گل‌های قرمزی که پایینش یه چاک داشت و گل قرمز رز به نمایش در اومده بودن و با هربار قدم برداشتم یه ملق تو هوا می‌زدن.

یه پیرمرد مو و ریش سفید، روی بزرگ‌ترین مبل سلطنتی تو خونه نشسته بود و عصاش هم به دستش بود عصاش از جنس طلا بود! شباهت عجیبی به مادرم داشت، مادرم سی و نه سالش بود؛ اما این پیرمرد واقعاً پیر و چروکیده بود و شباهتش با مادرم یه لحظه متحیرم کرد!

کنارش یه پیرزن خیلی پیر نشسته بود و چشمای آبی رنگ اخموش، تنها چیز خاصی بود که آدم رو به سمت خودش جذب می‌کرد.



و اما می‌رسیم به سبحان که سرش پایین بود و کنار پسری که از خودش جوون‌تر نشسته بود. احتمال صد در صد می‌دادم الان ناراحتی و فکر می‌کنه ممکنه من مثبت بدم بهش و نتونه به اون دختر دل خواهش برسه.

پسر جوونی که کنار سبحان بود، اخمای درهمش و رنگ چشماش دقیقا شبیه پیرزنه بود. انگار دوقلو هستن از بس شبیه بودن.

اول چایی رو بردم برای خان بالا، همون پیرمرده تعارف کردم یه چایی برداشت و هیچی نگفت. به پیرزنه هم تعارف کردم اونم برداشت و هیچی نگفت!

وا اینا بلد نیستن تشکر کنن وقتی چیزی بهشون تعارف می‌کنم اون وقت بشم عروس اینا؟!!

به همه تعارف کردم که مامان و اون پیرمرده که حالا دایی نام داشت با هم حرف می‌زدن و اما پدرم اینجا موش بود. هیچ حرفی نمی‌زد، نه مخالفتی نه موافقی، هیچی نگفت. تا اینکه آخر مامان رو به من گفت:

-دخترم، آقاسبحان رو به سمت اتاقتون همراهی کن و حرفای آخرتون رو بزنین تا بعداً مشکلی براتون پیش نیاد.

با نگاه غم‌ناکم به سبحان اشاره کردم بیاد اتاقم و خودم زودتر رفتم داخل و رو تختم نشستم.

وقتی سبحان کنارم نشست، عین برق گرفته‌ها از جام بلند شدم و طلب کارانه گفتم:
-من زن تو نمی‌شما، دنبال یه راه فرارم.

نگاه بیخیالی بهم انداخت و گفت:



-منم همچین مایل نیستم باهات ازدواج کنم.

خونسرد نگاش کردم و گفتم:

-یه راه حلی چیزی نداری؟

سرش رو متفکر تکون داد و بعد دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

-یه راه دارم، می‌خوای بشنوی؟

با خوشحالی حرفش رو تایید کردم که گفت:

-از پنجره‌ی اتاقت بپر بیرون و برو سوار ون مشکیه که یکم دورتر از خونه‌تون پارکه،

اونور چمن‌زار.

متعجب گفتم:

-اون ون مشکي رنگ ماله توئه؟

آره‌ی کوتاهی گفت و بعد ادامه داد:

-زود حرکت کن. راننده رفیقمه، می‌برتت یه جایی که دست نادر و پدرتم بهت نرسه.

با خوشحالی وصف ناپذیری سریع از جام بلند شدم باید یه سری وسایل برمی‌داشتم

لازمم میشه.

وقتی تمام و کمال وسایلام رو برداشتم، چیز زیادی نبود. فقط یه دست لباس راحتی

بود با وسایل بهداشتی.

رفتم سمت پنجره و دستگیره‌اش رو چرخوندم که در باز شد نگاهی به سبحان کردم و

گفتم:



-مرسی. انشالله به عشقت برسی.

خواستم برم که با عجله به سمتم اومد و گفت:

-ممنون؛ ولی یه کتکی چیزی بزن تا عادی باشه.

باشه‌ای گفتم و نداشتم نفس بکشه، دو سه تا کوبوندم زیر چشمش که شک نداشتم دو دقیقه بعد کبود می‌شه.

صدای مامان اومد که می‌گفت:

-دخترم حرفاتون تموم نشده؟

سبحان با شتاب به سمت بیرون هولم داد و گفت:

-برو برو، اومد مامانت.

تشکر سرسری کردم و با یه جهش خیلی ساده خودم رو انداختم اونور پنجره؛ اما لحظه آخر صدای هین کشیدن مامانم رو شنیدم که گفت:

-دختره‌ی ه*رز، کدوم گوری داری میری؟

دیگه نشنیدم چی می‌گه و خیلی سریع با عجله به سمت ون مشکی رنگ دویدم.

سر و صورتم عرق کرده بود، عرق سرد. شاید این برای استرسم بود؛ اما برام مهم بود مامان در مورد چه فکری می‌کنه. فعلا میرم قایم می‌شم چند وقتی که آبا از آسیاب افتاد برمی‌گردم. اون موقع که نمی‌تونن دوباره بیان خواستگاریم پسرشون رو زدم.

پوزخندی به طرز فکرم زدم و در ماشین رو باز کردم با یه جهش خودم رو انداختم توش و تند گفتم:

-آقا برو که داره میاد مامانم.



پسره چشمی زیر ل**ب گفت و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

ترسیده برگشتم و از شیشه عقب که به خاطر فضای گرم داخل ماشین بخار گرفته بود؛ چون هوای بیرون سرد بود و بارونی نم نمک می بارید؛ با دستم شیشه رو کمی پاک کردم و دیدم مامانم همون جا ایستاده و یه چیزایی می گه. دیگه یه نفس آسوده کشیدم و برگشتم نشستم سره جام.

وای نه گوشیم رو جا گذاشتم! نگاهی به داخل کیف انداختم، دیدم نیست. شارژر رو با خودم آورده بودم؛ اما گوشی رو نه، اه لعنت به این بی فکری!

اعصابم خورد شد. راننده هیچ حرفی نمی زد دیگه کم کم داشت از شهر خارج می شد. واسه همین با ترس اطرافم رو می پاییدم. نکنه اشتباهی سوار ماشین شدم؟! اما نه فقط یه ون بود که همینه و سبحان گفت برم سوار این بشم تا من رو برسونه یه جایی، اما کجا؟!

بازم خودم رو برای این بی فکری بازایام لعنت کردم.

راننده با اینکه تند ماشین رو به حرکت در آورده بود؛ اما هیچی نمی گفت سکوت اختیار کرده بود!

پسری حدود بیست و شش ساله بهش می خورد باشه. یه کلاه سرش بود، با یه عینک. نگاهم رفت سمت دستاش که با ضبط ماشین ور می رفت چشمم افتاد به حلقه‌ی نقره‌ای رنگی که من برای بهروز گرفته بودم!

شباهت عجیبی به همون انگشتر داشت. با تعجب داشتم نگاهش می کردم. راننده انگار متوجه نگاهم شده بود که با لحن خیلی بدی گفت:

-نظرتون رو گرفته؟ می خواین؟ با دل و جون می دمش بهتون.



اخمی کردم و گفتم:

-نخیر سرتون تو کار خودتون باشه.

پوزخندی زد و گفت:

-اگه نباشه چی؟

متقابلا پوزخندی مهمونش کردم و زل زدم به چشماش که از تو آینه جلو می‌تونستم ببینم.

چشماش مشکی رنگ بود، خیلی واضح بود.

یا شاید هم چون هوا ابری بود این جوری می‌دیدم. اما بوی عطر آشناس یه لحظه ترس ورم داشت.

نکنه بهروز باشه؟ اما اون هیچ صنمی با سبحان نداره پس فکرای الکی واسه خودم می‌کنم.

با صدای آشناس نگاهی بهش انداختم:

-خب مهسا خانوم، می‌بینم که باز به هم رسیدیم.

خدای من این که صدای بهروزه!

از ترس زبونم لکنت دار شده بود؛ کلاش رو از رو سرش برداشت و از تو آینه نگاهم کرد.

باورم نمی‌شد اون، اون بهروز بود!

یه آن کیفم رو برداشتم و بدون اینکه متوجه کارم بشم محکم زدم تو سرش. واسه یه لحظه ماشین به سمت دیگه‌ای حرکت کرد و از کنترل بهروز خارج شد اما خودش رو



نباخت و ماشین رو محکم و استوار نگه داشت کنار جاده که هیچ کس نبود؛ حتی هیچ پرنده‌ای تو هوا پر نمی‌زد!

بهر روز عصبانی سریع از در جلویی پیاده شد و اوامد در کنار من رو باز کرد و یه سیلی محکم بهم زد و هولم داد که سرم با دستگیره در برخورد کرد. دردش زیاد بود، جوری که همه چی رو تار می‌دیدم.

اعصابم خرد شده بود؛ واسه همین وقتی داشت به طرف بیرون حرکت می‌کرد با یه جهش خودم رو انداختم روبه‌روش و با ناخن‌هام چنگی به صورتش زدم و موهایش رو کشیدم که صدای آخش بلند شد؛ اما زیاد دردش نگرفته بود. چون خیلی سریع با آرنجش کوبید به پهلو. آخی زیر ل**ب گفتم اما خودم رو نباختم. یه مشت حواله صورتش کردم که به نزدیکی صورتش نرسیده دستم رو گرفت و پیچوند. از درد صورتم جمع شد.

موهام وقتی باد بهشون می‌خورد موج دار می‌شدن. شالم از سرم افتاده بود. وقتی نگاه بهروز رو روی موهام دیدم پوزخندی زدم و گفتم:

-چته جدیداً هار شدی؟

اخمالم هنوزم داشت به موهام نگاه می‌کرد. انگار باورش نمی‌شد همون موقع که گفته برو موهات رو کوتاه کن من این کارو بکنم. خودمم از بلندیشون متنفر بودم؛ اما جدیداً دوست داشتم بذارم تا بلند بشن.

ولم کرد و دستش رو برای هشدار دادن بالا آورد و گفت:

-به خداوندی خدا یه کاری می‌کنم از آشنا شدن با من روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی. بی توجه به حرفش گفتم:



-هه مگه من زندگی هم داشتم که حالا بخوام به خاطر یه آشنایی پیش توی عوضی التماس کنم؟.

فقط گفت:

-بهم می‌رسیم. می‌دونم چیکارت کنم رام بشی وحشی کوچولو.

خواست سوار ماشین بشه با پام زدم زیر پاش نزدیک بود بخوره زمین. اونم وحشتناک اومد جلو و یه مشت محکم زد تو صورتم که سرم دوباره با دستگیره‌ی در برخورد کرد و سیاهی مطلق.

با احساس سردی چشم رو آرام باز کردم. یکی دوبار پلک زدم تا همه چیز رو به وضوح بتونم ببینم.

دستم به زنجیر بسته شده بودن؛ پاهام همین‌طور و همون لباسا تنم بود. هوا خیلی سرد بود.

صدایی شنیدم صدایی مثل صدای آب. صدای موج دریا که به صخره برخورد می‌کردن! متعجب از جام بلند شدم. این زنجیر هم که خیلی سنگین بود. چرا این من رو اینجوری بسته؟ رفتم به سمت پنجره خیلی کوچیکی که یکم اونورتر بود. مثل این زندانی‌ها چندتا میله بهش وصل بودن و باد خنکی در حال وزیدن بود به بیرون نگاه کردم انگار من تو زیر زمین بودم.

صدای موج‌های دریا بیشتر و بیشتر می‌شد تا اینکه یهو دیدم از زیر دیوار آب میاد به سمتم!



خدای من آب و ماسه؛ من کجام؟! هوا خیلی سرد و سوزناک بود. بدجور سردم بود، جوری که مطمئن بودم بینیم خیلی قرمز شده و لپام از سردی گل انداخته.

از پنجره‌ی کوچیکی که داخل اتاق بود بیرون رو نگاه می‌کردم. هوا تاریک بود. ابرهای سیاه رنگی که هر لحظه ممکن بود بارون بباره. داخل یه اتاق تاریک بودم. البته اصلا شبیه اتاق نیست، بیشتر شبیه یک سلول خیلی تنگ و اسه شکنجه یا چیز دیگه‌ای به درد می‌خوره. دیواراش عایق صدا بودن که اگه خودت رو می‌کشتی بازم صدات به بیرون نمی‌رفت؛ ولی شاید صدای خیلی کمی از پنجره بیرون بره؛ اما با صدای موج دریا صدا نرسیده به بیرون تو گلو خفه می‌شه!

نگاهی به در آهنی انداختم. گمان نکنم بتونم از اینجا برم بیرون اما چرا بهروز من رو آورده اینجا؟! آورده اینجا؟! آورده اینجا! آورده اینجا! آورده اینجا!

پوزخندی از سوالم روی لبم جای گرفت و گفتم:

-خوب معلومه اون من رو واسه این که شکنجه بده. آورده اینجا چون درخواست‌هاش رو قبول نکردم. چون دو دستی خودم رو بهش ندادم.

با خودم گفتم شاید بتونم از پنجره فرار کنم! از این فکر لبخندی به روی لبم اومد؛ اما وقتی برگشتم و پنجره رو اندازه گیری کردم، پکر نشستم سر جام. حتی یه بچه پنج ساله هم نمی‌تونه از اونجا عبور کنه، وای به حال منی که هجده سالمه.

بدنم بیش از حد سرد بود. واسه همین خودم رو بغل گرفتم شاید یکم گرمم بشه؛ اما نه نمی‌شه هوای این سلول تنگ به شدت سرده حتی روی زمین نشستم احساس سرد بودنم به زمین هم منتقل می‌شد!



شکم به قار و قور افتاده بود و هیچی نداشتم که بخورم. ممکن بود از گرسنگی تلف بشم اما نه آدم که با یکی دو روز غذا نخوردن که تلف نمی‌شه.

با باز شدن در نگاهم رفت به سمتش، بهروز با یه تیکه نون خشک و خالی و یه لیوان آب نصفه اومد پیشم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-بهت خوش می‌گذره خانوم اخمو؟

با اینکه اصلا توی این سوز و سرمای پاییزی بهم خوش نگذشته بود ولی گفتم:

-خیلی خوش می‌گذره اما وقتی که صورت نحس تو رو نبینم.

اخماش درهم شد و نون رو انداخت جلوم. مثل این که به یه سگ بخواد غذا بده و لیوان آب رو هم کنارش گذاشت و گفت:

- می‌دونی که آوردمت اینجا تا بشی برده‌ی من؟

اصلا بهش نگاه نمی‌کردم. نگاهم روی لیوان آب و نون بود. انگار از قحطی اومده باشم. بدجور داشتن بهم چشمک می‌زدن بیا ما رو بخور. با این که توقع زیادی نداشتم همینا هم برام بس بود.

بهروز با خشم گفت:

-سرت رو بگیر بالا وقتی باهات صحبت می‌کنم.

بیشتر سرم رو به سمت پایین بردم که با دستش چونه‌ام رو گرفت و به سمت بالا حرکت داد؛ چشم رو بستم. نمی‌خواستم ببینمش صدای پوزخندش توی سرم اکو می‌شد.



دوباره حرفش رو تکرار کرد که گفتم:

-نمی‌خوام ببینمت زور که نیست.

چشام رو باز کردم که دیدم زل زده به چشمام و زیر ل**ب زمزمه وار گفت:

-تو مجبوری هرچی می‌گم رو انجام بدی مفهومه؟

سرد بهش نگاه کردم و گفتم:

-همون که شنیدی. نمی‌خوام، من هیچ کاری نمی‌کنم که تو بخوای برام ارباب و رعیت بازی در بیاری.

اخماش بدتر شد. رگ گردنش بالا زد و صورتش توی اون یه ذره نوری که از طرف در می‌اومد سرخ‌تر می‌شد هنوزم سرد نگاهش می‌کردم که نگاهم به چشماش افتاد. داشت به ل**ب*م نگاه می‌کرد؛ سرش هی جلوتر از قبل می‌اومد تا این‌که یک سانت بین ل**ب‌های من و اون موند. خواست بیاد جلوتر که فهمیدم یعنی مغزم بهم هشدار داد و محکم با دست راستم زدم تو صورتش!

عصبانی شد و گفت:

-تو آدم نمیشی باید آدمت کنم.

دستش رفت سمت شلوارش کمر بندش رو خیلی سریع کشید بیرون و بعد کمی پیچیدش دور دست راستش خواستم از جام بلند بشم که محکم زد تو صورتم! قدرت ضربه‌ای که به صورتم وارد کرده بود اون قدر بالا بود که پرتم کرد اونور. افتادم روی زمین. از جام بلند شدم. باید جواب زدنش رو پس می‌گرفتم پامو آوردم بالا و محکم کوبیدم زیر دلش بین پاهاش که کمی خم شد و از دل درد به خودش



می‌پیچید اما خیلی سریع از جاش بلند شد و به سمتم هجوم آورد و دو تا زد تو صورتم. با یه مشت زد تو دماغم که خون ازش جاری شد. انگار نبضم توی دماغم می‌زد از بس درد داشت. چشمم از درد بسته شده و صورتم جمع شده بود. کمر بندش رو توی هوا واسم تکون داد و محکم زد روی ران پام. دردش بیشتر از اون چیزی بود فکرش رو می‌کردم؛ چون جنس پارچه‌ی لباسام حریر بود.

جیغ خفیفی از گلویم خارج شد و اون لبخند به ل**ب گفت:

-اوخی عزیزم درد داره؟

با چشای اشکیم زل زدم بهش که من رو به خودش نزدیک‌تر کرد و گفت:

-اون چیزی که می‌خوام رو بهم بده تا نزنمت، میشی سایه‌ی سرم.

با ترس داشتم نگاهش می‌کردم و با جدیت خاصی گفتم:

-نه من این اجازه رو بهت نمی‌دم. نمی‌خوام زن تو بشم.

حرفم رو زیر لب تکرار کرد و بعد گفت:

-که نمی‌خوای زنم بشی؟ باشه هر جور خودت مایلی، پس کاری می‌کنم روحت آزرده بشه.

هولم داد و وحشیانه افتاد به جونم، با کمر بندش می‌زد روی دستام و پاهام و خصوصا کمرم. سگک کمر بندش محکم خورد تو چشمم.

چشام رو بستم. آب و یا چرک از چشمم می‌ریخت. درد داشت و نمی‌تونستم جایی رو ببینم. صدای گریه‌ام بالا رفت. صدای هق هق کردنم تنها چیزی که سکوت اونجا



رو می شکست. صدای جیغ‌های خفه من بود. صدای درد کشیدنای من، صدای اینکه ناله می‌کردم و اشکام می‌ریختن. مهلت نمی‌دادن جایی رو ببینم؛ یعنی در اصل نمی‌تونستم چیزی رو ببینم، گریه می‌کردم با چشمم که آسیب دیده بود. وقتی زدنش تموم شد خیلی راحت کمر بندش رو دور شلوارش بست و از اتاق بیرون رفت.

لباسام هرکدوم تیکه پاره یه طرف افتاده بودن. الان نصف بدنم لخت بود از بس درد داشتم هیچی از سرما نمی‌فهمیدم زخمای روی بدنم و کبودی‌هام و حرفای بهروز همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من رو آزار بدن. درد امونم نمی‌داد. دست بردم طرف نون کوچیکی که واسه شام امشب برام آورده بود برداشتمش و خوردم آب رو هم خوردم. زیادی تشنه و گرسنه بودم با اینا سیر نمی‌شدم. نتونستم خودم رو به دیوار بگیرم و بی‌هوش افتادم روی زمین.

(بهروز)

دلم نمی‌خواست بزنمش اما زیادی غرور داره و من باید این غرورش رو له کنم. اون نباید با هیچ کس دیگه‌ای رابطه داشته باشه جز من.

گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و شماره سبحان رو گرفتم بعد از دو سه تا بوق سریع جواب داد:

-سلام بهروز، چیکارش کردی؟

با یاد صحنه‌های قبل پوزخندی زدم و گفتم:



-ادبش کردم. تو چطوری؟

متعجب گفت:

-یعنی چی که ادبش کردی؟

بیخیال گفتم:

-یعنی اینکه اون قدر کتکش زدم تا آدم بشه.

عصبانی گفت:

-مگه قرارمون این نبود که بعد چند روز ولش کنی و کتکش نزنم؟

لم دادم روی تختم و ریلکس گفتم:

-من و تو مگه قراری با هم داشتیم؟ انقدر کتکش می‌زنم تا صدا سگ بده، دختره

هرزه؛ واسه من زر می‌زنه. ولش نمی‌کنم هنوز، حالا حالاها باهاش کار دارم.

سبحان زیرلب همون طور که به بار فحش‌های مثبت هجده گرفته بودتم گفتم:

-خره می‌گم کاری نکنی بدبختمون کنی. این مامان و باباش حتی به پلیسم خبر

ندادن چقدر بی فکرن!

از تو بشقاب تخمه‌ای برداشتم و شکستم و گفتم:

-بنظرت دختری که از خونه خودشون فرار کنه رو مادر و پدرش می‌خوان؟

نچ نچی کرد و گفت:



-معلومه که نمی‌خوان ابروشون رو برده؛ اما این عمه‌ی منم معلومه این دختره رو نمی‌خواست؛ یعنی در اصل دختره پرورشگاهیه و مادرشوهرش اون رو داده بهشون؛ چون عمه‌م حامله نمی‌شده و از این دختر متنفره از همون موقع.

متعجب گفتم:

-واقعا؟ پس بگو چرا اون قدر واسه‌شون اهمیت نداشته.

سبحان با کمی من و من گفت:

-داداش نمی‌خوای برگردی خونه؟ سه ساله رفتی و برنگشتی.

پررو و با جدیت تمام جواب دادم:

-نه مگه خودت ندیدی بابا من رو تحقیر کرد؟ ندیدی چطور جلوی جمع ضایعم کرد؟ من به اون خونه برنمی‌گردم چطور بابا تونست واسه تو بره خواستگاری اونم خواستگاری دختر مورد علاقه‌م.

پافشاری کرد و گفت:

-برگرد دیگه داداش سینان.

باخشم گفتم:

-اون اسمم رو نگو. من بهروزم، کاری نداری؟

و قبل از این که حرفی بزنه تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم بالا سرم.

کمی تخمه برداشتم و شکوندم و با خودم فکر کردم: دختر عمه می‌دونم باهات چیکار کنم که رامم بشی و التماس کنی. هه همین خوبه که هنوز نمی‌دونه من پسرداییش هستم. یه پسرداییشی احمق که دختر عمه‌ش رو دزدیده تا زجرش بده و شکنجه‌ش کنه.



در باز شد و قامت بلند بالای بهروز توی چارچوب در نمایان شد. دیشب از بس کتک خورده بودم و بعدش بدنم سرد شده بود از هوش رفتم؛ اما امروز به هوش اومدم. حتی به خودش اجازه نداده بود که من رو ببره بیمارستان.

با لبخند اومد جلو و به لباس‌های تیکه پاره‌ای که تو تنم زار می‌زدن نگاهی انداخت و یه ور لبش بالا رفت و با پوزخند گفت:

-می‌بینم که از منم بدبخت تری.

نگاهم رو ازش گرفتم و صورتم رو به طرف دیگه‌ای چرخوندم تا نبینمش.

صدای قدم‌هاش می‌اومد که حالا نزدیک من ایستاده بود. توی این اتاقک کوچیک که جز من دیگه هیچی نبود حتی فرش چیزی نداشت، خودم بودم و خودم.

نمی‌دونم چرا دست و پاهام رو باز با زنجیر بسته!

با دستش صورتم رو به سمت خودش هدایت کرد و نگاهی به چشمم انداخت و گفت:

-درد می‌کنه؟ برم بیارم یه چیزی ببندمش؟

بغض کرده زل زدم به چشمای نگرانش و گفتم:

-دل‌م بچگیم رو می‌خواد؛ حداقل اون موقع گریه‌م با صدای بلند بود.

بی حس نگاهم می‌کرد و من باز بغض کرده بودم نمی‌خواستم بغضم بشکنه.

نمی‌خواستم گریه کنم نمی‌خواستم بهروز شاهد گریه کردنم باشه؛ اما دیگه دیر شده، بهروز دیشب بعد از کتک زدن صدای گریه‌هام رو شنیده بود. صدای شکستن



بغضم رو، بغضی که فقط جلوی پدر و مادرم می‌شکست رو دیده بود؛ اما نگفته بود گریه نکن یا شاید هم من توقع زیادی ازش دارم؛ از کسی که من رو دزدیده و قصد نداره ولم کنه و داره زجرم می‌ده. آخه خدایا این بود حق من؟

نگرانی و ترس توی چهره‌اش بیداد می‌کرد که گفت:

-مطمئنی چیزیت نیست؟ آخه چشمت...

به حرفش ادامه نداد و رفت بیرون اما یادش رفت در رو ببندد.

گیره‌ای رو از توی موهام در آوردم و سعی کردم بتونم قفل زنجیر ها رو باز کنم.

موفق شدم و بازشون کردم با احتیاط از جام بلند شدم و به سمت در رفتم داشت آروم و آروم بسته می شد کلیدها هم روش بودن سریع قبل از این که در بسته بشه خودم رو انداختم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم و محتاطانه دنبال راه فرار بودم. باید هرچه سریع‌تر از اینجا فرار کنم وگرنه معلوم نیست بهروز چه بلایی به سرم میاره.

پله‌های روبه‌روم به سمت بالا می‌رفتن و این نشان می‌داد که من توی زیر زمین این خونه بودم. رسیدم به یه در مربعی شکل و خیلی کوچیک در رو هل دادم اما باز نشد!

محکم‌تر از قبل که هلش دادم که باز شد و یه عالمه وسیله افتادن اونور. اومدم بالا و لباسای تیکه پاره‌ای رو که تو تنم بودن رو یکم تکون دادم تا خاکشون بره و بعد یه نگاه دقیق‌تری به اطراف انداختم و رفتم تا ببینم کجام؟!

توی یه ویلای بزرگ بودم. یه سالن مستطیلی شکل که وسطش رو مبل‌های سلطنتی زرد رنگ قرار داده بودن. دور تا دور سالن فقط مبل و میز چیده شده بود. کنار هر



مبلی که گذاشته شده بود، یه گلدون کوچیک ما بینشون قرار داشت و توش گل بود، گل مصنوعی، از رز بگیر تا گلایل سفید!

سمت راستش آشپزخونه قرار داشت؛ یه آشپزخونه مدرن و شیک که هر وسیله‌ای برای غذا پختن توش بود؛ سمت چپ پله می خورد و می رفت بالا؛ وسط بود پله‌ها کناره‌هاش همه گل کاری شده، با رنگ یاسی تا بالا کار شده بود و زیرشون برگ‌های سبز رنگ مصنوعی بالا انگار اتاق قرار داشت.

خیلی دلم می خواست برم بالا رو هم ببینم؛ اما وقتش رو نداشتم. باید فرار کنم. به سمت در خروجی رفتم و بازش کردم و آروم به بیرون سرک کشیدم.

یه حیاط خیلی بزرگ با درختایی قد بلند و عریان و سفید رنگ؛ یعنی تنه درخت رنگ سفید داشت!

زیر هر درخت برگ‌های زرد رنگی ریخته شده بود که حاصل از فصل پاییز بود.

[پاییز فصل ریختن برگ‌های درختان است. پاییز فصل رنگین شدن برگ درختان است. پاییز فصل زیبایی برگ‌ها است.]

در رو آروم بستم و با پاهای برهنه و بدون کفش پا به فرار گذاشتم و تا در خروجی حیاط ویلا دویدم؛ سنگریزه‌های زیر پام به صدا در اومده بودن و پاهام به خاطر زخم‌ام درد می‌کردند.

در خروجی یه در بزرگ و مربعی شکل بود در رو باز کردم خواستم برم که با بهروز چشم تو چشم شدم!

وای نه خدای من حالا چه غلطی بکنم.



بهر روز با وسایل داخل متعجب نگاهم کرد؛ اما لحظه‌ای نگذشت که صورتش رنگ باخت و سرخ شد. رگ گردنش متورم شد. با خشم زد تو صورتم که از درد جیخ خفه‌ای از گلوم بیرون رفت.

محتوای مشمایی که تو دستش بود رو محکم کوبید به دیوار و عصبانی گفت:

-آشغال رفتم برات دارو بگیرم سعی کردی فرار کنی؟

از ترس بدنم می‌لرزید. جرات حرف زدن نداشتم. روی زمین افتادم. اومد رو به روم ایستاد و گفت:

-به خدای بالا سر اگه یه بار دیگه ببینم فکر فرار به سرت زد مغزت رو منفجر می‌کنم.

با من و من کردن گفتم:

- خوب تو... تو داری اذی... تم می‌کنی ت... تحملش رو ندارم.

زیر بغلم رو گرفت و با خشم هولم داد داخل حیاط. محکم افتادم دست و پام بازم سرد بودن. چشمم درد می‌کرد. حالت تهوع داشتم و بغضم ولم نمی‌کرد؛ به خودش اشاره کرد و گفت:

-من اذیتت می‌کنم؟ خوب بی‌شرف بهت میگم بیا باهام باش. تاج سرم می‌کنمت

خودت قبول نمی‌کنی پس مجبوری آزار و اذیتام تحمل کنی.

لکنت زبان گرفته بودم و گفتم:

-ا... ه من نمی... خوامت. با... با تو ازدواج نمی‌کنم.

غضبناک نگام کرد و گفت:



-جوجه با کدوم خری می خوای ازدواج کنی؟ هان؟ اون پدر و مادر بی شعورت که بعد از دزدیده شدن. بخاطر اینکه بدنام نشن از اون خونه نقل مکان کردن رفتن یه جا دیگه و تردت کردن و گفتن دیگه دختری به نام مهسا ندارن. چرا نمی خوای این رو بفهمی؟ چرا نمی خوای بفهمی اگه از این جا فرار کنی، میشی یه آواره و بدبخت که خونه نداره. باید بری خودت رو بدی که پول نون شبت رو در بیاری حالا مفهوم شد؟ اما بهروز نفهمید زندگیم رو آتیش زد با اون حرفاش ولی منم کم نیاوردم و سرتق و یه دنده با لجبازی گفتم:

-نمی خوام باهات هم خواب بشم. من عاشق یکی دیگه ام.

بعد از گفتن این حرف، بهروز با خشم من رو بلند کرد و به سمت داخل هدایت کرد. اون قدر سریع رفت داخل که خودمم نفهمیدم چطور من رو دنبالش کشونده بود. اون شب بهروز دخترونگیام رو ازم گرفت؛ من دیگه دختر نبودم. بهروز خردم کرد. غرورم رو شکست. کاری کرد بشم برده اش اون من رو به خاطر هوسش می خواست. زندگیم رو نابود کرد؛ ولی من اون رو جز یک سرپناه واسه خودم نمی دونم؛ چون دیگه نه مادری داشتم که کتکم بزنه و بهم بگه *رزه و نه پدری داشتم که با کمر بندش بیفته به جونم و یه همراه واسه کتک زدن من برای مادرم باشه. همه ی اینا به کنار، بهروز جای پدر و مادری که بچه شون رو کتک می زنن رو برام خیلی پر کرده نمی تونم بهش دل ببندم اما شاید بتونم باهاش ازدواج کنم اما مغز مریض من این اجازه رو بهم نمیده که خودم رو دو دستی تقدیمش کنم. از وقتی بهروز اون کار رو باهام کرد. من شدم یه دیوونه ی روانی، یه دختر افسرده. دختری که دیگه رنگ بیرون رفتن رو هم ندید. دختری که هرشب وقتی می خواد بخوابه قبلش باید درد شکنجه ها و کتک های بهروز رو بچشه و بعد بخوابه؛ دختری که زندگیش با یه منفی دادن به



خواستگار تباه شد. کاش زبونم لال می شد و گوشام کر می شد و چشمام کور، اما به حرف سبحان گوش نمی دادم و فرار نمی کردم. اگه اون موقع فرار نمی کردم هرچند با سبحان ازدواج می کردم و زندگی خوبیم داشتم هیچ حداقل ازش کتک که نمی خوردم حاضر بودم سبحان با دختر مورد علاقهش باشه ولی من رو از دست این غول بیابونی نجات می داد. دیگه وقتی واسه ای کاش گفتنام ندارم. من دیگه روی خوشبختی زندگی رو نمی بینم. از همین الان تا آخر عمرم ناامید از همه چی زندگییم. خدایا چرخه روزگارهت بدجور کمر من رو خرد کرده. من حتی اگه با بهروز ازدواج کنم صاحب بچه نمی شم؛ چون بهروز هر وقت کتکم می زنه فقط به زیر شکمم می زنه. خدایا این حق من نبود...!

هشت ماه بعد

هشت ماه از وقتی که بهروز من رو دزدید و باهام اون کار رو کرد می گذره. من شدم یه برده که خواسته هاش رو انجام میده توی این سلول کوچیکی که زندون می مونه واسه من. زندگی خراب شد.

روحم آزرده شد. هیچکس صدای گریه های شبانه ام رو نشنید. هیچکس نفهمید بهروز زیر ویلاش زیرزمین داره و من در اینجا اسیرم. هیچکس نفهمید دختری زیر این ویلا هر شب جون میده تا خوابش ببره. هیچکس نفهمید دختری اینجاست و زندان بانس هر روز و هر وقت دلش بخواد شکنجش میده؛ بهروز یک ماه پیش ناخن هام رو با دستگاهی کشید. اون روز از درد داشتم جون می دادم اما نمردم! یه بار دیگه هم اون قدر کتکم زد تا از هوش رفتم و دوروز بی هوش گوشه ی این سلول تنگ و تاریک افتاده بودم. من هنوز رنگ خورشید رو به چشم ندیدم توی این چندماه.



بهم غذا نمیده و یا اگر میده در حدی که فقط جلوم رو بگیره از هوش نرم. من می‌دونم توی این مدت دچار سوء تغذیه شدم. مغز مریضم روز به روز بدتر میشه هزاران بار خواستم خودکشی کنم اما وجدانم ناراحت بود و این تنها دلیلی که نمیداشت اون کار رو انجام بدم. هر یک هفته می‌رفتم حموم و برمی‌گشتم از اون موقع که فرار کردم و بهروز من رو گرفت دیگه حتی جرات فکر کردن به فرار رو ندارم توی این مدت بهروز شکنجه‌ام می‌کرد روز به روز بیشتر بهش دل می‌بستم و این هم چون مغزم مریضه؛ آره مغز مریض من بهم گفت عاشق پسری بشو که عاشقانه و از ته دل داره اذیتت می‌کنه و آزارت میده.

عاشق شدم و هرچیزی که بهروز ازم می‌خواد رو در اختیارش می‌ذارم چون یه عاشقم و یه عاشق واسه معشوقش هرکاری می‌کنه. اما بهروز که روزای اول بهم می‌گفت عاشقمه، اونا همه دروغ بود و اون سعی داشت من رو مال خودش کنه. اون عاشق من نبوده و من رو به خاطر خودم نمی‌خواست. این رو وقتی متوجه شدم که بهروز با دخترای رنگا وارنگ می‌اومد ویلا و می‌رفتن داخل اتاقشون و هر کثافت کاری که دلشون می‌خواست انجام می‌دادن. در آخر بهروز بهشون پول می‌داد و اونا هم می‌رفتن. ولی بازم با این حال بهروز رو دوستش دارم. شاید به خاطر این که تو این مدت جز اون هیچکس دیگه‌ای رو ندیدم بهش دل بستم. من به ارباب خودم دل بستم. به کسی که هرشب در حق من ظلم می‌کرد. به کسی که از عاشق شدن فقط کلمه‌اش رو بلد بود و اصلا یاد نداشت ابرازش کنه.

نمی‌ذاره احساس کنم از ته دل می‌خوادم به خاطر خودم.

[روح که خسته بشه، تازه می‌فهمی خستگی جسمی لوس بازی بوده]



خدایا تحمل درد کشیدن ندارم. تحمل نگه داشتن غم و غصه رو توی دلم ندارم. اینا همه رو دلم و مغزم تلمبار شدن. خدایا خودت کمکم کن.

[آخرش مغزم می‌پوسه از حجم حرفایی که باید می‌زدم ولی نزدم...!]

هنوزم لجباز و یک دنده‌ام. گاهی اوقات بهروز به خاطر همین رفتارم شکنجه‌ام می‌کنه. اونقدری که حتی اسمم رو از یاد می‌برم. توی این چندماه از پنجره‌ی کوچیک سلولم شب‌ها بیرون رو نگاه می‌کردم و هر شب با ماه درد و دل می‌کردم چون من دخترماه بودم، دختری که شبیه ماه بود؛ ماه بین اون همه ستاره تنهاست اما من هم تنهام. درسته بهروز هست اما اون متوجه دل عاشقم نمی‌شه و من مجبورم هرشب حرفای دلم رو که روی هم تلنبار شدن رو به ماه بگم تا دلم نترکه چون تنها شنونده‌ای که اینجا دارم فقط ماهه و ماه!

من دیگه اون مهسای همیشگی نیستم. اونی نیستم که قبلا با هر حرفی می‌گفتم من مغزم مریضه، دست از سرم بردارین. دیگه اخلاق و خوش برخوردی قبلا رو ندارم؛ چون کسی رو نمی‌بینم بتونم باهاش خوب باشم. عوض شدم و روزگار من رو عوض کرد. بهروز هم دیگه بهروز سابق نیست دیگه از عشق و علاقه‌ای که قبلا داشت حرف نمی‌زنه. دیگه اون پسر ناراحتی نبود که هر دم نازم رو بکشه تا باهاش حرف بزنم همه چیز عوض شد حتی شیطان هم روزی فرشته بود، همه به وقتش عوض میشن.

بی توجهی‌های زیادی رو از طرف بهروز دیدم. تازه می‌فهمم وقتی که قبلا نسبت بهش بی توجه بودم چه دردی داره اما بهروزم باید اینو بفهمه که یه دختر با همه چی کنار میاد، اما با بی توجهی هرگز نمی‌تونه کنار بیاد! آره من نمی‌تونم بی توجهی‌هاش رو تحمل کنم من نمی‌تونم باهاش مثل قبلا راحت باشم و راحت حرف



بزنم. هروقت خواستم با بهروز حرف بزنم تا از این سلول تنگ و تاریک بیرونم بیاره بهم گفت:

-مهسا تو یه مریض روانی هستی.

همیشه با خودم این حرفش رو تلقین می‌کنم و واقعا فکر می‌کنم که من یه مریض روانی هستم. آخه تا کی باید زجر بکشم؟ تا کی؟ خدایا خودت جواب بده این رسم دنیاست؟ من مریض نیستم شماها دنیای من رو متوجه نیستین!

هرشب به ماه گفتم دیگه ازش مُتِنَفِرْم بخاطر تموم کارایی که کرد زجرم داد!

ماه هم چشمک زنان بهم فهموند:

-آره، از اشکِ تو چشات معلومه.

ای چرخه‌ی زندگی، چرخه‌ی روزگار رحم کن. من برای این همه درد کشیدن هنوز کوچیکم. بذار بزرگ‌تر بشم دمار از روزگارم در بیار.

صدای گوش خراش موج‌های دریا که به صخره‌ها برخورد می‌کرد روز به روز داشتن تنفر رو توی عمق وجودم بیشتر می‌کردن.

واقعا خودم نمی‌دونم چطوری الان می‌تونم سر پا بشم. حتی وقتی بهروز بدترین شکنجه‌ها رو روم انجام داد. با شلاق افتاد به جون بدن برهنه‌م و اون قدر زد تا شلاقش خونی شد. هنوزم نمی‌تونم خاطرات این هشت ماه رو فراموش کنم. اصلا نمی‌تونم فراموش کنم. همونطور که گفتم غرورم له شد وقتی شنیدم مامان و بابا بخاطر ترس از آبروریزی که دخترشون فرار کرده رفتن. یه شهر دیگه زندگی می‌کنن. انگار نه انگار که باید به پلیس خبر بدن. اون سبحان نامرد هم با چرب زبونیش من رو به دام این بهروز انداخت که حالا نمی‌تونم فرار کنم. شاید قبلا هرچقدر راجع به



فرار فکر می‌کردم اما دیگه قید فرار کردن رو زدم؛ چون می‌دونم اصلا نمی‌شه یعنی نمی‌تونم فرار کنم بهروز گه گاهی که خودش نیست همه‌ی درهای ویلا که به بیرون وصل هستن رو بسته با قفل های بزرگ و آهنی. حتی گاهی که خودشم هست درها همه بسته‌ان. حتی ورودم رو به آشپزخونه منع کرده و همیشه توی این سلول تنگ و تاریک حبسم از وقتی آوردم این‌جا دچار سوء تغذیه شدم اصلا رشد نکردم و نمی‌کنم با این اندک نون و آبی که مثل سگ می‌ندازه جلوم. بلا نسبت سگ هم سیر همیشه چه برسه به من که یه آدم هستم.

در باز شد و بهروز شیک و آراسته ولی اخمالو اومد نزدیکم هنوز نمی‌دونستم الان صبحه یا عصر یا شب چون این اتاقک خیلی تاریک بود حتی با داشتن اون پنجره‌ی کوچیک چیزی معلوم نمی‌شد؛ نوری که از طرف در به سمت من افتاده بود چشمام رو می‌زد. چشم کبود شده‌ام حالا خوب شده اما ناخن‌هام رشد به سزایی نداشتن بعد کشیدنشون زیاد رشد نکرده بودن.

بهروز به آرومی قدم برداشت به سمت من؛ قلبم دیوونه وار خودش رو به سینه می‌زد. نبضم تندتر از حد معمول می‌زد گر گرفتم و بدنم داغ شد؛ اینجا باید به خودم پوزخند بزنم اینقدر ضعیفم که حتی با این‌که می‌دونم هیچ حسی بهم نداره نمی‌تونم خودم رو از این عشق یه طرفه بکشم بیرون.

زل زدم بهش و نگاهش کردم دلم نگاه‌های پر عشقش رو می‌خواست که قبل از دزدیده شدنم بهم چشم داشت.

پوزخند زد بهم.

کاش هیچ عشقی یه طرفه نبود خدایا آخه کجای این دنیا قشنگه؟ چرا تموم نمی‌کنی این زندگی لعنتیم رو؟ کاش سرطان بگیرم دکتر بگه شش ماه دیگه بیشتر



زنده نیستی. کاش! ولی زهی خیال باطل من زیر شکنجه‌های بهروز جون می‌دم و میرم اون دنیا این رو خیلی خوب مطمئنم.

از پاهاش گرفتم تا رسیدم به سرش داشت با ترحم نگاهم می‌کرد ولی من عاشق نگاه کردن بهش بودم.

من با لبخندی که خودمم نمی‌دونم از کجا آوردم گفتم:

-چیزی شده عزیزم؟

پوزخندی به حرفم زد و گفت:

-بالاخره آدم شدی و فهمیدی بعد از این همه مدت چطور باهام صحبت کنی!

هر دو سکوت کردیم و من هنوز لبخندم روی ل*با*م بود.

[اونایی که با گلی درد هنوزم می‌خندن احمق نیستن، فقط انقدر قلبشون زخم خورده که دیگه براشون عادی شده، همین!]

رو به بهروز با ناراحتی گفتم:

-بازی کردن خیلی خوبه اما بازی کردن با زندگی یه نفر...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-منم یه زمانی عاشقت بودم ولی تو چی کار کردی؟ تو بلک لیست زندگیت قرارم دادی ولی این رو باید بدونی که تا زندگیت رو سیاه نکنم ولت نمی‌کنم.

اشکام از چشمام سرازیر شد. هر لحظه از خدا می‌خواستم عزرائیل رو بفرسته و جونم رو بگیره تا نشنوم ازش این حرفا رو.

بغض کردم و گفتم:



-چقدر این روزا سخت و بد می‌گذره.

پوزخندی به حال خرابم زد و گفت:

-بد می‌گذره تا روزی که آدم بشی. حالا ناراحت نباش از اینجا می‌ارمت بیرون چون می‌فهمم زیادی بدبخت کردم.

یه لحظه خوشحال شدم که می‌ذاره برم اما با حرف بعدیش جا خوردم.

-باید تک تک کارهای این خونه رو بکنی تمیزکاری‌هاش آشپزی می‌کنی، لباسا رو می‌شوری.

ناراحت گفتم:

-مگه من برده‌ی توام که این جور باهام رفتار می‌کنی؟

ریلکس زل زد به چشمام و گفت:

-آره برده‌ی منی و هرکاری که بهت می‌گم رو انجام میدی وگرنه تنبیهت می‌کنم.

دستم رو گرفت. بدون اینکه ممانعتی بکنم بلند شدم دستای سردم رو محکم تو دستای گرمش گرفته بود. بهم خیره شده بود. به لباسای تیکه پارم که دیشب بازم اومده بود و کتکم زده بود. نگاهش روی بدن لختم بود. زیاد لخت نبود ولی اون مشتاقانه داشت بهم نگاه می‌کرد لبم رو به دندون گرفتم که متوجه شد داره باز چه گندی به بالا میاره؛ به سمت بیرون قدم برداشت من رو هم دنبال خودش کشوند. از در اومدیم بیرون از پله‌ها بالا رفتیم و در بعدی رو باز کرد و وارد سالن شدیم؛ با دیدن سالن بهم ریخته حسابی تعجب کردم!

می‌دونستم برای اینکه اذیتم کنه ویلا رو بهم ریخته.



مبل‌های سلطنتی هرکدوم به سمتی افتاده بودن. شیشه‌هاشون یه طرف دیگه بودن؛ ولی شکسته نبودن. گلدون‌های گل هرکدوم خاک‌هاشون ریخته بودن روی زمین و گل‌هاشون خمیده شده بودن. فرش‌ی کوچیک که وسط سالن انداخته شده بود یه قسمتش سوخته بود و حسابی کثیف و رنگش از سفیدی به زرد تغییر پیدا کرده بود؛ از سالن گذر کردیم رسیدیم به آشپزخونه!

خدای من همه ظرفای نشسته و کثیف هم توی سینک و هم بیرون روی سرامیک‌ها بودن زمین رو نگم بهتره. حسابی کثیف و چرب و چیلی؛ گاز حسابی چرب و سوختگی‌های زیادی روش دیده می‌شد و بوی ذغال سوخته که برای قلیون کشیدن گذاشته بودشون روی گاز و درحال داغ شدن و قرمز شدن بود؛ یخچال درش نیمه باز بود و داخلش هیچی برای خوردن پیدا نمی‌شد ولی سس قرمز و سفید و چندتا چیز دیگه که حسابی چسبناک بودن ریخته شده بود روش؛ وضع آشپزخونه حسابی خراب بود با سالن. بعدش من رو برد و از در خروجی بیرون رو نشونم داد. توی این فصل تابستون و هوای گرمش با درختای سرسبز ولی برگ‌هایی که از سال قبل اینجا ریخته شده بودن وضع فجیعی بود. حیاط با درختای بلند قامت و سبز رنگش با باغچه‌اش که داخلش چندتا گل کاشته شده بود و حسابی کثیف و خاک و گل به هر طرفی ریخته شده بودن؛ همه چی رو نشونم داد.

و در آخر شروع کرد به توضیح دادن:

-من چند مدتی که به اختلال وسواس فکری مبتلا شدم و تو موظفی برای همیشه برا من کار کنی. این ویلا مال منه و تو هم برده‌ی منی. پس هیچوقت سعی نکن کارای خونه رو عقب بندازی یا انجامشون ندی. تو باید تمیز و آراسته باشی. اگر ببینم لکه‌ای روی وسیله‌ای هست و یا چربی روی گاز نشسته حین آشپزی و یا یخچال و



هر وسیله‌ای که توی این خونه‌ست کثیف بشه حتی خودت؛ تنبیهت می‌کنم جوری که دیگه حتی اسم خودتم نفهمی چی بوده و یا کی بودی و الان کجایی مفهومه؟

سری به معنای تایید تکون دادم که عصبانی گفت:

-صدات رو نشنیدم.

با لکنت زبان گفتم:

-... باشه.

اخم‌هاش یهویی تو هم گره خوردن و عصبانی یه چک زد تو صورتم و بعد گفت:

-نشنیدم صدات رو دوباره تکرار کن.

این بار محکم تر از قبل و بدون لکنت گفتم:

-چشم ولی...

نذاشت حرفم تموم بشه و دستش رو محکم کوبید روی میز که نزدیکمون بود؛

شیشه‌ش شکست و دستاش خونی شدن با خشم گفت:

-ولی چی؟ هان؟ دلت کتک می‌خواد؟ اگه می‌خواد تعارف نکن بگو.

خیلی تند گفتم:

-ولی منظورتون از من چی بود؟

پوفی حرصی کشید و دستش رو مشت کرد که خون‌هاش ریخت کف سالن و بعد

گفت:



-یعنی این که کوچکترین لکه‌ای رو نباید توی این خونه ببینم یعنی حتی خودت باید تمیز باشی. تمیزی خونه به کنار خودت روزی دو بار باید بری حموم و تر و تمیز باشی یه دونه تار موت نباید تو خونه افتاده باشه. نباید دونه‌ای از موهات توی غذا و یا هرچیز دیگه‌ای باشه. وقتی کارا رو انجام میدی روی سرت پلاستیک می‌کشی من پیام ببینم خونه کثیفه زندگیت رو برات جهنم می‌کنم حالا فهمیدی یا با کمر بند بهت بفهمونم؟

با ترس گفتم:

-چشم فهمیدم.

با لحن خیلی بدی بهم گفتم:

-حالا هم گمشو از جلو چشمات و کارات رو بکن. شب اومدم خونه رو تر و تمیز می‌خوام. در قفله فکر فرار به سرت نزنه چون خودم گردن رو با اره برقی قطعش می‌کنم.

سریع از جلو چشمات اومدم اونور. نگاهم به داخل آشپزخونه افتاد. باید از اینجا شروع کنم اما اون گفت پلاستیک به سرم بکشم تا مو نریزه تو خونه ولی من که مو ریزه یا موخوره ندارم پس این یکی رو ولش کن. شروع کردم به شستن ظرف‌هایی که روی سینک بودن و کف سرامیک‌ها پخش بودن. کم کم برفی‌شون کردم و یکی یکی شستم و بعد خشکشون کردم خواستم بذارم داخل کابینت‌های ام دی اف که متوجه شدم وضع کابینت‌ها هم خیلی خرابه!

در همه‌شون رو باز کردم و همه وسایلاش رو پایین ریختم و شروع کردم به چیدن وسایل بعد از پاک کردنشون.



دونه دونه همه شون رو چیدم تو کابینت هاو ظرف های شیشه ای یا چینی رو هم جا دادم یه جا منظم و بعد سینک ظرفشویی رو شستم و تمیزش کردم. کمی وایتکس برداشتم و دورتا دور سینک رو وایتکس زدم از بس کثیف بود و چرب و چیلی بود قهوه ای شده بود. بعد از چند دقیقه دستم رو کشیدم دیدم قهوه ای داره میره. شیر آب رو باز کردم و سینک رو کاملا شست و شو دادم جوری که وقتی بهش نگاه می کردی برقش چشات رو می سوزوند. یا شایدم چون وایتکس زدم و مواد شیمیایی داشته اینجوری شد چشم؛ رفتم سر وقت گاز و اون رو هم با یه طریقی تمیزش کردم. بعد کم کم کارای آشپزخونه رو انجام دادم. وقتی تموم شد و سرامیکای داخل آشپزخونه رو هم شستم و خشک کردم نگاه دقیقی به همه جاش انداختم. تمیزه تمیز بود. حسابی گرسنم شده بود.

اومدم داخل سالن نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت دو و بیست بود و تا اومدن بهروز پنج و نیم ساعت دیگه فرصت داشتم که هم شام آماده کنم و هم کارای خونه رو بکنم خیالم از آشپزخونه جمع جمع بود که تمیزه.

مبل های سلطنتی رو به هرجوری بود درستشون کردم و یه مدل دیگه گذاشتمشون. اینجوری وقتی از در خروجی می اومدیم داخل اولین چیزی که نظر رو جلب می کرد همین مبل ها و میزهای روبه روشن بود. قبلا مبل ال مانند گذاشته بودنش اما من یک راست مستطیلی سالن رو گذاشته بودم و میزها روبه روشن بود و روی هر میز یه گلدون گل مصنوعی حالا هرگلی بود.

رفتم سمت در خروجی که داخل حیاط می رفت؛ بازش کردم که نسیم گرمی وزید و یه لحظه گرم شد هوای شمال به شدت گرمه؛ صدای موج های دریا که با صخره های



نزدیکشون برخورد می کرد به گوشم می رسید دلم می خواست برم تو آب دریا اما وقتش رو ندارم ولی حتما یه روزی سر می زنم بهش.

از در رفتم بیرون نگاهم خورد به باغچه ی کوچیک که توش گل ها همه بهم ریخته گل و خاک هرکدوم به سمتی ریخته بودن و خشک شده بودن؛ کنارش یه بیل با جارو و خاک انداز چندتا وسایل واسه تمیز کردن حیاط.

رفتم به سمت باغچه و با جارو خاک و گل هایی که یکم دورتر از باغچه ریخته شده بودن رو جارو زدم و ریختم تو باغچه.

دور تا دور باغچه رو تمیز کردم و بعد گل ها رو هرکدوم رو راست و درست می کردم و خاک می ریختم تا خودشون رو بگیرن.

من هر گلی که بکارم می گیره و خشک نمی شه حتی خودمم علتش رو نفهمیدم! حدود یک ساعت فقط با باغچه ور رفتم تا دوباره شد همون باغچه ی کوچیک و خوشگل.

حدود یک ساعت گذشت و من فقط باغچه رو راست و ریست کرده بودم. کمرم به شدت درد می کرد؛ حالت تهوع داشتم. هنوز چیزی نخورده بودم. بدنم سست بود و نای راه رفتن نداشتم اما به خاطر اینکه کتک نخورم مجبور بودم همه کارام رو بکنم.

توی این چندساعت باقی مونده برگ هایی رو که روی زمین ریخته شده بودن رو جارو زدم و ریختم سطل آشغال؛ اما من موندم چه طوره که اینور درخت داره اما اون سمت پشت ساختمان ویلا دریاست! چطور اینجا ماسه نداره؟! چطور این درختا اینقدر بزرگن و بهروز اصلا اینجا رو از کجا آورد؟ چه طور تونست من رو بدزده؟



هیچی از صحنه دزدیدنم توی این چند ماه یادم نیومد! شاید هم خودم نمی‌خوام به یاد بیارم.

خودم رو زدم به بی‌خیالی و وقتی تمام کارها رو انجام دادم نیم ساعت دیگه مونده بود تا بهروز بیاد و من تازه آشپزیم تموم شده و حالا باید می‌رفتم حموم تا بوی عرق ازم دور بشه.

به سمت اتاقی که بهروز برای سکونتم یا خوابیدن بهم قرض داده بود رفتم. در رو باز کردم و به سمت حموم رفتم پارکتهای روی زمین به خاطر کثیف بودنم رنگ قهوه‌ای به خودشون گرفتن؛ اینجا که اتاق خودم بود پس بهروز گیر بهم نمیده و اینجا رو نمی‌بینه خیلی راحت در حموم رو باز کردم و رفتم داخل شیر آب رو باز کردم و وقتی وان پر آب شد. لباسام رو درآوردم و به آرومی دست زدم تو آب تا ببینم داغه یا گرم و سرده که دیدم متعادل؛ یکی از پاهام رو بردم داخل آب که از داغی آب یه لحظه تمام بدنم گر گرفت. انگار که چندساله نرفتم حموم و مدام کار می‌کردم؛ توی وان دراز کشیدم و بعد به کاشی نمی‌دونم یا سرامیک‌ها حموم نگاه کردم رنگ آبی و سفید که روشن قطره‌ی آبی نقاشی شده بود.

احساس آرامش داشتم و اصلاً نمی‌خواستم برم بیرون زیر ل**ب شروع کردم به آواز خوندن:

-می‌گفتی ماه منی/ الان ماه‌هاست ندارمت

می‌گفتی مال منی/ بین این همه ستاره من ندارمت

یادمه می‌گفتی کسی نمی‌گیره به جای تو دستای من رو

یادمه می‌گفتی فقط قدم می‌زنی زیر بارون با من



اسمم رو پیدا نمی کنی

انقدر زل زدم تو چشمات

اون حتی نداره تو گوشیش عکسام رو

اون اصلا من رو یادش نیست

حتی نمی دونه خیلی وقته نیستم باهات

دستش رو حتی جلو دوستانم گرفتم

داره روز می کنه شب هایی که نیستم

انقدر بد رد دادم که هرشب موقح خواب سردرد دارم

«ماه منی / سارن»

چشام رو بستم و خواستم فکرم رو مثبت کنم.

حس یه آلزایمری رو دارم که در خونه رو روش قفل کردن که نره بیرون گم بشه.

نمی دونم که اون تو خودش گم شده و واقعاً هم همین طوره من توی این خونه یک

زندانی بیش نیستم.

پلکم لرزید و اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد.

"بهر روز"

داخل فروشگاه شدم در به صورت اتوماتیک پشت سرم بسته شد. به سمت

خوراکی ها رفتم تا یه چیزی بخرم؛ از هر چیزی آجیل و میوه و... از توی قفسه ها

برداشتم و رفتم سمت خانومی که حساب می کرد؛ روبه روی میزش و ایستادم و با

لبخند گفتم:



-اینا رو برام قیمت بزنین تا حساب کنم.

موهای بلوندش رو یکم تو هوا معلق کرد و دست برد تا درستشون کنه وقتی موهاش رو برد تو مقنعرش با لبخندی زل زد بهم و بعد گفت:

-ای بروی چشم.

هه اینم داره نخ میده. اما من مهسا رو دوسش دارم با اینا در نمی افتم!

با فکر اینکه تو این چند وقته چه بلاهایی سرش آوردم یه لحظه نفسم بند اومد. احساس خیلی بدی داشتم مثل، عذاب وجدان!

بایدم عذاب وجدان داشته باشم. کدوم مردی میاد کسی رو که یه زمانی عاشقش بوده رو شکنجه می کنه؟ آزارش میده؟ روحش رو آزرده می کنه؟ و بعد مثل یه دستمال کاغذی وقتی کارش تموم شد می نذازش تو سلول سرد و تاریک!؟

حواسم رو دادم به خانومی که داشت می گفت:

-حسابتون دویست و هفتاد هزارتومان میشه آقای...

لبخندی به ل**ب آوردم و گفتم:

-بهرروز بازگی.

موهایی که جلوی مقنعرش به صورت چتری انداخته بودشون و فر بودن و بلوند رو یکم دست کشید و بعد گفت:

-بهرروز جون اینم وسایلاتون با کارت پرداخت می کنین یا...

نذاشتم حرفش تموم بشه و حرفش رو قطعش کردم. کارت رو کشیدم بیرون و گفتم:

-کارت می کشم.



نگاهی خندون بهم انداخت و کارت خوان رو یکم جلوتر آورد و گفت:

-خودتون می کشید یا من؟

کارت رو جلوش گرفتم و گفتم:

-خودتون بکشید.

با خوشحالی ازم گرفت و وقتی پول رو حساب کردم وسایل رو ازش گرفتم و از فروشگاه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

صدای ضبط رو بلند کردم از وقتی که مهسا باهام کات کرد آهنگ بازنده از سارن رو گوش می دم. شاید صدایش بهم آرامش میداد یا شاید هم آرامشم توی تک تک کلماتی که می خونه صدایش حرف نداره. یه موقعی مهسا هم گیتار می زد و می خوند صدایش عالی بود. دلم واسه اون صدایش تنگه شدید تنگه امشب باید هر طور شده بدم بخونه برام.

به سمت ویلا حرکت کردم و بعد از حدود بیست دقیقه رسیدم جلوی درب خروجی ویلا؛ ریموت رو زدم که در باز شد و ماشین رو بردم داخل و تو پارکینگ پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و وسایل رو از عقب ماشین برداشتم و نگاهی کلی به حیاط ویلا انداختم.

همه جا تمیز تمیز بود حوضچه ای که وسط حیاط قرار داشت. آبش عوض شده بود و ماهی ها خوشحال توش برای خودشون شنا می کردن. از کنار حوضچه گذر کردم که رسیدم به در ورودی سالن ویلا در رو به آرامی باز کردم که یه لحظه برق تمیزی سالن و مبل های منظم تو جای خودشون حیرت زده ام کرد!



باورم نمی‌شه مهسا تمام این کارها رو انجام داده باشه! خیلی دلم می‌خواد تو بغلم فشارش بدم جوری که نتونه هیچ عکس‌العملی انجام بده.

وسایل رو بردم داخل آشپزخونه و همون جا گذاشتم؛ بوی قرمه سبزی، غذای مورد علاقه‌م غوغایی توی دلم به پا کرده بود. خصوصا وقتی که دست پخت مهسا هست. اصلا باورم نمیشه من کتکش زده باشم. گاهی اوقات از اون اخلاق خوشگل‌م بدم میاد که همش رو سر مهسا خالی کردم. جوری شکستمش که الان گاه و بی‌گاه فقط بهم لبخند می‌زنه. آشپزخونه هم تمیز بود ولی مهسا نبود! یعنی کجا می‌تونه باشه؟!

رفتم از آشپزخونه بیرون، توی سالن هم نبود!

صدام رو بلند کردم و فریاد زدم:

-مهسا؛ مهسا کجایی؟

اما هیچ جوابی نشنیدم! ترس ورم داشت. نکنه فرار کرده باشه؟ اما نه اون فرار نمی‌کنه درها همه قفلن. چطور می‌تونسته فرار کنه!

از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاق‌ها رو نگاه کردم و صدای زدم؛ اما غیب شده بود توی زمین. اعصابم به شدت خرد شده بود. اگه پیداش می‌کردم و دلیل خاصی برای نبودنش نمی‌داشت بی‌شک می‌زدمش تا بمیره و مرگ رو با چشای خودش ببینه. صدا زدن کافی بود. رفتم داخل اتاقش نبود ولی یه دست لباس روی تخت گذاشته بود. آها، رفته حموم!

رفتم به سمت در حموم. صدای شرشر آب رو شنیدم. احتمالا به زودی از حموم نیاد بیرون. واسه اینکه باهاش روبه‌رو نشم از اتاقش اومدم بیرون و به اتاق خودم پناه آوردم.



لباسام رو در آوردم و وارد حموم شدم. عرق زیادی داشتم و بدبو شده بودم. حالم از خودم بهم می خورد.

"مهسا"

لباسام رو پوشیدم. بیشتر شبیه لباسای خدمتکارها بود. ست مشکی سفید و با یه توری که دور کمرم باید بسته می شد. دقیقاً عین لباسای خدمتکارها توی فیلمهای آمریکایی؛ موهام رو سشوار زدم. تقریباً تا آرنجم رسیده بودن و من از این بابت خیلی خوشحال بودم.

روسری رو سر کردم و موهام رو جوری توی هم گره دادم که حتی یه دونشم بیرون نباشه و یا از زیر روسری سر نخورن بریزن و گرنه بهروز بدبختم می کنه.

از اتاق اومدم بیرون و یک راست رفتم داخل آشپزخانه؛ وقتی رسیدم دیدم خوراکیها ادویه جات و میوه و هر چیزی که برای خوردن بود یا توی غذا استفاده می شد رو گرفته و حتما اومده و من نبودم! خدایا من رو می کشه، حالا چیکار کنم؟

می ترسم به باد کتکم بگیره با این بدن کوفتم؛ بدنی که تمامش خط خطیه و نقاشیهای بهروز موقع کتک زدن این جوریشون کرده. خصوصاً کمرم از بس خطهای دراز مانند داره، حال آدم بد میشه "حیف این تن و بدن لطیف من، حیف".

همه چیز رو به آرومی و احتیاط گذاشتم سر جاش.

صدای بوق چای ساز نشون از آماده بودن چایی می داد؛ توی سینی خیلی تمیزی یک استکان چای خوش رنگ ریختم و خواستم سینی رو بردارم که صدای پایی رو پشت سرم شنیدم!

صدای قدمهایی که هر لحظه داشتن بهم نزدیک می شدن.



بی توجه به صدا ناگهانی حسم بهم گفت برگردم و پشت سرم رو ببینم و من متقابلا همین کار رو کردم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم از چیزی که دیدم نفسم بند اومد!
بهر روز تیشرتی جیگری رنگ با شلوار جین کرمی رنگی پوشیده بود و اونا جذب بدنش شده بودن؛ عین این دیوونه های زنجیره‌ای زل زده بودم بهش.

خیلی خوشگل شده بود و بهش می‌اومد این جور مدل لباس پوشیدن هرچند همیشه همین‌طوره اما الان برام یه احساس خاصی داشت. چشای رنگ شبش موهای پرکلاغیش؛ کاملا جذبش شدم جذاب بود نمی‌دونست داره با قلب من بازی می‌کنه. با احساس عاشقانه‌ای شش ماهه تو وجودم ریشه کرده و روز به روز مثل نهال درختی رو به رشده و ازش کم نمیشه.

عشقی که تو دلم جوونه زده خوب نیست چون اون ارباب منه و من برده‌ی اون و طبق رسومات هیچ برده‌ای حق نداره با اربابش ازدواج کنه اما اون دخترونگیام رو ازم گرفت. خردم کرد، نابودم کرد، روحم رو آزد؛ اما با دیدنش همیشه عشق جدیدی رو تو قلبم روانه کرده. نمی‌دونه شده شاه قلبم نمی‌دونه مغز مریضم روز به روز داره بدتر از قبل میشه؛ چون قلبم سیاه شده خنثی شده انگار دو تا مغز دارم.

به جای یه قلب و یه مغز که هردوشون مریضم یا شاید هم سرطان گرفته‌ان.
گرم شده بود و ضربان قلبم رو هزار بود. احساس می‌کردم زمان ایستاده. احساس خفگی داشتم. نمی‌دونستم قلب درد دارم یا واقعا عاشقم. نمی‌دونستم دردم چیه.
خدایا اینقدر که تو دلم خونه تو رگام نیست!

با صدای آرامش بخشش چشمام رو بهم فشردم:



-مهسا حالت خوبه؟

چشام رو به معنای آره فشردم که گفت:

-یه چایی میدی بهم؟

ناگهان از دهانم در رفت و عاشقانه گفتم:

-جونمم میدم برات!

بعد از این حرف چشام رو باز کردم و سرم رو با خجالت انداختم پایین و ل**ب
گزیدم مطمئناً تنبیهم می‌کنه بهم اخطار داده بود دیگه هیچوقت راجع به عشق و
عاشقی باهاش حرف نزنم.

برگشتم و سینی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-ارباب چاییتون آماده‌ست.

لبخندی زد و ازم گرفتش و بعد گفت:

-اربابت دلش واسه شنیدن صدات تنگ شده.

متعجب سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_جانم؟ بخونم براتون؟ آخه چطوری من که خدمتکارم.

اخمی کرد و گفت:

-اگه می‌خوای اربابت ناراحت نشه گمشو بیا بخون براش.

چشمی زیر ل**ب گفتم و باهاش از آشپزخونه اومدم بیرون و رو به روش روی
مبل‌های سلطنتی توی سالن نشستم.



(نه به اون لبخندت نه به این اخمای در همت!)

گیتاری رو آورد و داد دستم و زیر ل**ب زمزمه کرد:

-یه جوری میرم.

فهمیدم به یاد قبلا شروع کردم به خوندن اهنگ:

-یه جوری میرم بمونی با خیالم زندگی کنی

یه جوری میرم به جای هردوتامون عاشقی کنی

شناختم تو رو بگو از این به بعد چی داری رو کنی

یه جوری میرم دوباره دیدنم رو آرزو کنی

انصاف نیست چه جوری با دلم خداحافظی کنم

فرستی نموند نشد دوباره تو چشات نگاه کنم

نگاه کنم!

گرفت و گیر کار هردومون بهم بفهم

منم بخاطر کوتاهیام متاسفم

ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت بی معرفت!

شد یه بارم حالم رو بپرسی شد. یه بار ببندی زخم بالم رو. حواسم هست که خیلی

وقته کندی چالمو بی معرفت.

من دوست دارم بفهم قبول به خاطر کوتاهیام متاسفم

ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت...!



"یه جوری می‌رم/سارن"

اشک توی چشم حلقه زده بود و موقع باریدن بودن؛ بغضی گلوم رو می‌فشرده
نتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم و هرکدوم به سرعت درحال ریزش بودن و شروع به
ریزش کردن؛ هق هق می‌کردم و خدا رو صدا می‌زدم.

هق هق می‌کردم و از زندگی که قبلا داشتم. خدا رو شکر می‌کردم و بعد به این زندگی
الانم فکر می‌کردم. خدایا دیگه ناشکری نمی‌کنم همین که اجازه زندگی کردن دادی
ممنونم.

نتونستم ادامه بدم و از جام بلند شدم و سریع به سمت آشپزخونه حرکت کردم که
بهروز مچ دستم رو بی مهابا گرفت اما دستش رو به شدت ول کردم و به راهم ادامه
دادم.

داخل آشپزخونه کنار یخچال تکیه دادم به دیوار پشت سرم که سر جام سر خوردم و
نشستم.

اشک می‌ریختم می‌دیدم که بهروز داره میاد تو آشپزخونه نگاهم افتاد به سطل
اشغال!

خدای من نه من اونجا رو تمیز نکردم اگه الان ببینه داغونم می‌کنه.

اما دیگه دیر شده بود چون بهروز اونجا رو دید و با خشم اومد نزدیکم و فریاد کشید:
-سرت رو عین گاو می‌ندازی پایین گم میشی تو آشپزخونه خیلی بهت رو دادم
کثافت.

و بعد به دور ور سطل اشغال اشاره کرد و گفت:



-چرا اونجا کثیفه؟ هان؟

نفس نفس زنان ادامه داد:

-مگه نگفتم همه جا رو تمیز می‌کنی اشغالا اونجا چی می‌خوان ها؟

عین یه موش سرم رو تو بغل گرفته بودم و از ترس می‌لرزیدم بدنم کوفته بود وقتی بهروز دید هیچی نمی‌گم، اومد جلو و دستش که رفت به سمت کمر بندش از ترس بیشتر می‌لرزیدم!

یهو از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا فرار کنم از دستش چون اگه می‌موندم حتما کتک می‌خوردم اما بهروز نامردی نکرد و وسط راه آستینم رو به دستش گرفت و محکم هولم داد تو سالن افتادم روی زمین زود سر جام بلند شدم که اومد نزدیکم و موهام رو به چنگش گرفت و گفت:

-مگه نگفتم خونه باید تمیز باشه هان؟ چرا نمی‌فهمی؟

جوابی ندادم. در واقع هیچ پاسخی واسه سوالاتش نداشتم.

کمر بندش رو در آورد و محکم زد رو دستم.

جیغی کشیدم از درد صورتم تو هم جمع شده بود. حالم خوب نبود والا زندگی کدوم دختری مثل منه؟

با مشتش زد تو دلم که خم شدم دوتا چک تو صورتم زد که خون از دهنم سرازیر شد؛ خون بالا می‌آوردم!

خدایا سرطانم نگرفتم از دستش راحت بشم.



هم‌چنان به دلم و کمرم مشت می‌زد یا با کمر بندش به ران پام یا کمرم میزد خون بالا می‌آوردم اما ولم نمی‌کرد تا جایی که محکم هولم داد به عقب و سرم با شویفاژ برخورد کرد و چشم تار شد و از هوش رفتم.

"بهر روز"

عجب غلطی کردم. نباید می‌زدمش اما دست خودم نیست از کثیفی بیزارم نمی‌تونم جایی رو کثیف ببینم خدایا دارم دیوونه میشم. بیرون میرم عادی هستم تو خونه‌ام نمی‌تونم کثیفی ببینم. خدایا عجب غلطی کردم نباید می‌زدمش چرا دورش پر از خونه! چرا از ل**ب و دهنش خون سرازیر شده؟

چرا کبوده بدنش چرا چشاش سیاه شد؟

سریع کمک‌های اولیه رو برداشتم و آوردم و بدنش جاهایی که خیلی بدجور بود رو باندپیچی کردم اما نتونستم خونی که دماغ و دهنش میاد رو کم کنم!

کشوندمش داخل سلول قبلیش و انداختمش اونجا و از ویلا زدم بیرون.

باید حالم بهتر بشه و برگردم اینجا با این حالم ممکنه دوباره بزنمش، حتی اگه بیهوش باشه.

با اینکه تاریک بود اما هوا خیلی گرم بود و از پیشونیم عرق بود که می‌ریخت و دستمال نداشتم تا تمیزش کنم اعصابم داشت بهم می‌ریخت. نزدیکم یه سوپر بود راهم رو کج کردم به طرفش و از جدول رد شدم و رفتم داخل؛ پسری حدود پانزده یا شانزده ساله پشت میز نشسته بود رفتم نزدیک میز و ایستادم که خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-بفرمایید چی می‌خواهین؟



رفتم دستمال کاغذی جیبی برداشتم و به طرفش برگشتم و گفتم:

-چقدر میشه؟

متعجب یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و بعد نگاهی به دستمال تو جیبی داخل دستم انداخت و گفت:

-مطمئنین دیگه چیزی نمی‌خواین؟

به سمت کاکائوهایی که سمت راستم توی قفسه گذاشته شده بود و بسته بندی بود رفتم و دو سه تا برداشتم و گفتم:

-اینها هم هست. چقدر میشه؟

پلاستیکی برداشت و بسته‌های کاکائو و دستمال کاغذی رو گذاست داخلش و داد دستم و گفت:

-میشه بیست تومن.

از جیب شلوارم تراول پنجاهی در آوردم و به سمتش گرفتم که دستی به گردنش کشید و گفت:

-ببخشید امروز کار نکردم پول خرد ندارم.

بی اهمیت سری تکون دادم و گفتم:

-دفعه بعد میام یه چیز دیگه می‌خرم.

ازم گرفت پول رو و من از سوپری اومدم بیرون. سریع دستمال کاغذی رو برداشتم و محکم عرقای روی پیشونیم رو پاک کردم.



زمان زیادی از بیرون بودنم نمی‌گذشت هوس کردم برم کنار دریا. بهتر بود برگردم خونه و هم ببینم مهسا چش شد!

رسیدم در رو باز کردم و خودم رو به سالن رسوندم از در کوچیکی که کنج سالن قرار داشت رفتم داخلش و از پله‌ها رفتم پایین و در آهنی رو باز کردم دیدم مهسا بی حال روی زمین ولو شده و هنوز از جاش تکون نخورده. ترس ورم داشت نکنه آسیب جدی دیده باشه و به هوش نیاد!؟

خدایا غلط کردم کمتر می‌زنمش نه خدایا چیکار کنم!

سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم و پارچ آبی برداشتم و برگشتم بالا سره مهسا ایستادم و پارچ آب رو روش خالی کردم نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم رو باز کردم. مات و مبهوت نگاهم کرد و با صدایی که از ته چاه بالا می‌اومد گفت:

-من چم شده؟

و بعد از این حرف انگار که یادش اومده باشه چه بلایی به سرش اوردم زد زیر گریه؛ اشکاش تندتند می‌ریختن هق هق می‌کرد و فین فین گاهی مابینشون نفس عمیقی می‌کشید تا جلوی اشک‌هایش رو بگیره اما موفق نشد ساکت شه.

آروم بودم و زیر چشمی بهش نگاه می‌کردم. نمی‌دونم چرا اخلاقم این قدر تند شده. نمی‌دونم چرا اون آدم سابق نیستم کسی که به عشقش فقط محبت کرده بود. الان عین سگ کتکش می‌زنه کسی که هر وقت عشقش رو می‌دید تنها از عاشق بودنش باهش حرف می‌زد اما من دیگه اون آدم سابق نیستم. شاید به خاطر این بود که پدر رفت برای سبحان مهسا رو خواستگاری کرد. یا شاید هم چون از مامان مهسا خوشم



نمی‌اومد و عین اشغال باهام رفتار می‌کرد یا شاید هم به خاطر حرف مهسا این جوری شدم!

"تو بلک لیست زندگیم قرارت دادم"

خیلی بد کرد در حقم. سه سال باهاش بودم. بهش دست ندم فقط نازش رو می‌کشیدم اما اون باهام چی کار کرد؟ گفت برم گم بشم از تو زندگیش. گفت دیگه نمی‌خواد ببینه من رو!

"خیلیامون به یه نفر که بتونه گذشته رو برامون بی‌معنی کنه نیاز داریم."

ل*با*م رو با زبونم خیس کردم و نگاهی در عین حال گذرا به مهسا انداختم و گفتم:
-شرمنده‌ام مهسا. نباید این کار رو باهات می‌کردم.

پشیمون بودم از تمام بلایای زمینی و غیر زمینی که به سرش آوردم. از تموم بدبختیایی که به خاطر کارهای من به سرش اومد پشیمونم. خدا من رو ببخشه. منی که به دختر رحم نکردم چون داشت مقاومت می‌کرد تبدیل به زن کردم. نداشتیم طعم دختر بودن رو بچشه. نداشتیم به زندگی که داره دل خوش باشه نداشتیم طعم ملس زندگی رو احساس کنه. نداشتیم من رو با عشق بپذیره جوری باهاش تا کردم که الان حق میدم ازم متنفر باشه.

با صدای نازکش و دورگه‌اش که به خاطر گریه‌هاش اینجوری شده بودن (در عین حال حرف زدن با مشت‌هاش به سینه‌ام می‌کوبید و درد دلش رو بهم می‌گفت منم تا جایی که می‌تونستم سرم رو پایین می‌گرفتم و ناراحت بودم) گفت:

-از چی شرمنده‌ای؟ تو که هرچی دلت خواست داشتی عشق و محبت و خانواده. تو که زندگیت بهتر از من بود. تو که شب‌ها مثل من کابوس نمی‌بینی چرا حالت بده؟



چرا باید از کرده‌ات پشیمون باشی؟ چرا نمی‌داری من با خودت از این خونه برم بیرون. می‌دونی چند وقته از خونه نرفتم بیرون؟ می‌دونی چقدر دلم واسه مامان و بابام تنگ شده؟ می‌دونی چقدر زجر کشیدم؟ باور کن بهروز زیر شکنجه‌ای تو هرکسی بود دووم نمی‌آورد شکنجه‌هایی که می‌کنی مغز مریضم رو بدتر می‌کنه و تو خودت همین رو می‌خواستی و می‌دونستی افسرده و گوشه گیرم؛ می‌دونستی افسردگی یعنی چی؟ یعنی هر بار کابوس ببینی هر بار فکر مرگ به سرت بزنه هر بار خدا رو صدا کنی و با یادش زجه بزنی؛ یعنی توی این سلول تاریک و سرد لخت و بدون لباس دست و پاهات توسط زنجیر بسته باشه و نتونی خودت رو به هوای آزاد برسونی؛ یعنی تمام بدنت پر از خراش‌ها و زخم‌هایی که زیر شکنجه‌هاست باشه.

دیگه دووم نیاورد و خودش رو محکم انداخت تو بغلم؛ موهایش از زیر روسریش بیرون افتاده بودن؛ موهای قشنگش رو که حالا زیر نور مهتابی که از پنجره‌ی کوچیک سلول به اون جا تابیده شده بود بدجور می‌درخشید موهای خوشگلش که بلند شده بودن نمی‌دونستم رشد موهایش این قدر زیاده که تو هشت ماه بلند بشه!

دستام رو دور کمر باریکش بردم و فشردم که آخی زیر لب گفت و من تنگنای دست‌هام رو کم‌تر کردم تا دردش نگیره.

سرش روی سینه‌ام بود و بازم گریه می‌کرد اینقدر دلش تنگ بود. اینقدر ناراحت بود و من نمی‌تونستم جوابش رو بدم من یه بی‌رحم کسی که به یه دختر رحم نکرد و عذابش داد.

همون جور که تو بغلم داشتمش زمزمه کردم:

-شرمندتم مهسا.

با حق و ناله گفت:



-ازچی... ناراحت... ی... تو که دردی... ندا... ری.

لبخندی تلخ به روی ل**بهام آوردم و گفتم:

-شرمنده‌ام نه از تو؛ از آدمی که بعد از تو شدم. آدمی که بعد از این بهش گفתי تو لیست سیاه قرارش میدی.

سرش رو با بغض تکون داد و گفت:

-بی معرفت تو با اون شیرین دست به یکی کرده بودی.

پوفی کشیدم و گفتم:

-مهسا من دوست داشتم و به خاطر مال و منال بابات نمی‌خواستمت. فقط به خاطر خودت می‌خواستمت اما تو خراب کردی. تو سریع رفتی با یکی دیگه حتی قبلشم بهت گفتم چقدر عاشقتم دیوونه بهت اعتراف کردم عاشقتم اما تو...

ادامه ندادم که با چشمای اشکیش زل زد به چشمام و گفت:

-پس چرا با اون دختره سارا ریختی رو هم؟

پوزخندی از حرفش زدم و گفتم:

-هنوزم بچه‌ای مهسا، هنوزم؛ اون خواهرم بود فقط می‌خواستتم ببینم چقدر دوستم داری که معلوم شد.

عین این گربه شرک چشماش رو مظلوم کرد و گفت:

-خب می‌تونی الان دوستم داشته باشی.

او هو چه خانوم ناز هم می‌کنه واسه ما! از بغلم بیرون آوردمش و با لحن مهربون و

بچه خر کنی گفتم:



-کارات رو بکن. تمیز باش. الانم یه شام خوشمزه بهم بده تا دوست داشته باشم.

لپ‌هاش گل انداختن و رنگشون سرخ شد. لبخندی به لبم اومد که زود جمعش کردم و بعد به مهسا کمک کردم تا بتونه از جاش بلند بشه؛ با هم رفتیم داخل سالن و شام رو آماده کرد و خوردیم و شب کنار هم خوابیدیم.

"مهسا"

از دردی که توی کل بدنم پیچیده بود جیغی کشیدم بهروز آب قند به دست اومد سمتم و نگران درحالی که داشت آب و قند رو هم می‌زد گفت:

-مهسا چته؟ جواب بده کجات درد داره بگو؟

نمی‌تونستم جواب بدم. زیر دلم تیر می‌کشید و اعصابم خراب بود. احتمالا پ...
ری... ود بودم و جرات نداشتم به بهروز بگم، چون از این مسئله متنفر بود.

بهروز آب قند رو داد دستم دید نمی‌تونم بگیرمش و حال ندارم خودش لیوان رو به
ل**ب‌هام نزدیک کرد و اشاره کرد که بخورم؛ دو قلپ خوردم بعد پشش زدم که لیوان
رو گذاشت کنارم و خودشم کنارم نشست و گفت:

-چی شده؟ چرا دردت رو بهم نمی‌گی؟

سرم رو انداختم پایین که با دستش سرم رو بالا گرفت و زل زد تو چشمام ناگهان از
دهانم در رفت و گفتم:

- ... و واسه همین درد داره بدنم کل وجودم کوفته‌ست.

بعد از این حرفم پوف حرص داری کشید و گفت:

- می‌مردی زودتر بگی؟



از درد دوباره صورتم جمع شد؛ اما جیخ نردم و بهروز با خیال راحت لباس پوشید و داشت از کنار در اتاق عبور می کرد که گفت:

-امروز نمی خواد کار کنی ولی از فردا موظفی وظایفهت رو انجام بدی. فقط واسه شب شام آماده داشته باشی.

و بعد از این حرفش از اتاق رفت بیرون.

دوباره رو تختمون دراز کشیدم یادم اومد از وقتی که باهاس رابطه داشتم می آورد اتاق خودش.

بیخیال گذشته ها رفتم داخل کمد رو نگاه کردم پد بهداشتی برداشتم و به سمت دست شویی رفتم.

حتی یه قطره خون هم ندیدم با این که دوماه از گذشته و من هنوز عادت نشدم که هیچ، گاهی دل درد دارم و حالت تهوع.

خدایا نکنه من حامله ام؟ نه این طور نیست. تو هشت ماه با کتک های بهروز کی میاد حامله میشه؟

بیخیال موضوع شدم. سر صبحی حسابی حالت تهوع داشتم. رفتم سمت آشپزخونه تک خنده ای با خودم کردم و گفتم:

- به بهروز گفتم پریدم.

در یخچال رو باز کردم. یه داروی سولفات روی بود. برداشتم چون چند مدتی بود کم اشتها شده بودم و هیچی نمی خوردم بهروز این رو واسه من خریده بود خندهم می گیره نه به وقتایی که من رو غذا نمی داد و نه به وقتایی که دلش می سوخت و من غذا نمی خوردم می رفت واسم دارو می گرفت.



واسه خودم میوه برداشتم و آوردم روبه روی تلویزیون نشستم و شروع به خوردن کردم و تندتند کانال های تلویزیون رو عوض می کردم تا اینکه یه کانال آشپزی نظرم رو به خودش جلب کرد.

صداش رو بلند کردم؛ خانومه داشت توضیح می داد واسه ناهار چی می خواد درست کنه. با اشتیاق نگاه می کردم. یهو دلم هوس لواشک کرد!

جوری اشتیاق خوردن لواشک و آلوچه به جونم افتاده بود که الان جلو چشام می بود به خاطرشون خودکشی می کردم. رفتم آشپزخونه و داخل کابینت ها رو گشتم. باید بالاخره یه چی پیدا می شد که درد دلم رو خوب می کرد یا نه؟!

نگاهم افتاد به آلوچه هایی که گوشه ی کابینت جا گرفته بودن. خوشحال واسه خودم دست زدم و هول هولکی آلوچه ها رو برداشتم و خوردمشون. چنان ملچ ملوچ می کردم انگار چندساله نخوردم.

مزه ی ترش و شیرینش زیر زبونم غوغا کرده بود. دهنم و زیر زبونم بدجور بزاق ترشح می کرد به خاطر ترش بودن آلوچه ها.

وقتی تمومشون کردم، با یه حسرتی به پوست هاشون نگاه می کردم از قیافه خودم خندهم گرفته بود. اصلاً نمی دونستم دلیل این رفتارم چیه! رفتم داخل سالن و روی مبل دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرورفتم.

(شب ساعت هفت)

"بهر روز"

امروز یه شوق عجیبی داشتم. دوست داشتم مهسا رو ببرم بیرون دلش وا بشه بالاخره هشت ماه این جا تک و تنهاست.



مهسا با ظاهری آراسته و خوش بو با سینی قهوه از آشپزخانه بیرون اومد و قهوه رو به روی من میز گذاشت و گفت:

-ام بهر...

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-بخشید ارباب میشه امشب من رو ببرید بیرون؟

لبخندی کنج لبم نشوندم و از سرش بگیر تا پاهاش رو برانداز کردم و بعد گفتم:

-اولا بهم بگو بهروز؛ دوما آره فقط یه دور می‌دمت و برمی‌گردیم.

سری با خوشحالی تکون داد که گفتم:

-شام رو بذار واسه بعد از این که اومدیم. الان برو لباس بپوش که بریم.

سرش رو انداخت پایین و بعد از کمی من و من کردن گفت:

-آخه من ل**ب... اس ندارم.

یادم نبود این فقط لباسای خدمتکارا رو داره.

آهان یادم اومد تو کمدش یه در مخفیه اون جا براش لباس خریده بودم.

درحالی که خم شده بودم و داشتم قهوه‌م رو برمی‌داشتم گفتم:

-داخل کمدت یه در مخفی هست. اگه تونستی بازش کنی امشب دقیقا سه ساعت

با هم بیرون می‌گردیم و هرچی که خودت بخوای رو برات فراهم می‌کنم دقت کن تا

نیم ساعته دیگه فرصت داری.



اولش خوشحال شد اما بعد با شنیدن در مخفی قیافه‌ش یه جووری شد. شاید می‌ترسید پیداش نکنه اما کار آسونی بود اگه یکم بیشتر دقت کنه.

بیست دقیقه هم نگذشته بود که مهسا با ظاهری آراسته با همون مانتو شلواری که تو کمده مخفی شده بودن جلوم ظاهر شد و با لبخند گفت:
-ده دقیقه زودتر پیداشون کردم.

لبخندی متقابلا به صورت خوشگلش زدم که حالا همش پر زخم و داغ بود.
از جام بلند شدم و گفتم:

-خب شما که زود حاضر شدی. تشریف بیار و این قهوه‌ی من رو که خوردم جمعش کن.

با قیافه پکری اومد جلو و سینی رو برداشت و رفت داخل آشپزخونه و سریع برگشت.

از جام بلند شدم و به سمت بیرون حرکت کردم که اومد باهام هم‌قدم شد تا توی ماشین نشستیم.

رو بهش داشتم ماشین رو روشن می‌کردم با لحن شیطونی که خودمم متعجب کرده بود گفتم:

-خانوم خانوما کجا دوست دارن برن؟

سرش رو انداخت پایین و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌اومد گفت:

-هرجا که دوست دارین.



بیخیال پام رو روی پدال گاز گذاشتم و ویراژ کرده به سمت پاساژ حرکت کردم. باید براش لباس می خریدم. اون لباس سفید شب خواستگاریش رو که تو تنش تیکه پاره کردم هیچی ازش نموند. اون لباسای خدمتکاریم به درد کار کردن می خورد. پس چی بپوشه وقتی باهام تنهاست!

حدود ده دقیقه بعد جلوی در پاساژ مهسا رو پیاده کردم و خودم ماشین رو به جا پارک کردم و برگشتم کنارش ایستادم.

درحالی که داشتم پشت گردنم رو می خاروندم گفتم:

-به نظرت اول چی رو بخریم برات؟

نگاه حسرت بارش رو به پاساژ رو به رو انداخت که توش بدلیجات و لباس و چیزای دیگه داشت.

دستش رو ناگهانی تو دستام فشردم و به سمت در پاساژ حرکت کردیم و رفتیم داخل.

اول به سمت لباس های زنانه حرکت کردم؛ در رو باز کردیم و وارد مغازه شدیم. با خانومی که نشسته بود. یه سلام کردم و قبل از اینکه مهسا چیزی بگه خودم گفتم:

-یه ست کامل لباس برای همسرم لطف می کنید؟

دختره سرش رو تکون داد و گفت:

-ست چه رنگی باشه؟ لباس زیر هم ست باشه؟

لبخندی به لبم اومد اما زود جمعش کردم و گفتم:



-چرا که نه، البته. آم رنگش هم مشکی و قرمز.

دختره اولش جا خورد؛ اما بعدش به خودش اومد و رفت تا برامون بیاره.

نگاهی به صورت مهسا انداختم؛ صورت سفیدش الان به سرخی می زد از عصبانیت اما نمی دونم چطور شده بود و جلوی خودش رو گرفته بود. با لبخند زل زد بهم و گفت:

-چه ستی دوست داری عزیزدلم؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و به سقف خیره شدم و گفتم:

-مشکی و قرمز.

پسری قد بلند به همراه همون دختری که رفته بود ست لباس سر تا پا برای مهسا بیاره اومد سرش رو بالا نگرفت و همون جوری گفت:

- سلام خوش اومدین.

و بعد سرش رو بالا گرفت و مات به مهسا نگاه کرد و بعد نگاهش به دستامون افتاد؛ حیرت و تعجب توی چشماش وادارم کرد به مهسا نگاه کنم که اونم حیرت زده داشت به پسره نگاه می کرد!

یک نوع ارتباط چشمی برقرار کرده بودن درحالی که داشتم دست مهسا رو تو دستم از خشم خرد می کردم با اخم رو به پسره گفتم:

-هوی مرتیکه هیز نبینم نگاهت رو زن منه!

دختره دست مهسا رو گرفت و گفت:

-عزیزم بیا بریم تو اتاق پرو کن اینا رو ببین بهت میاد یا نه.



و مهسا همراهش رفت.

پسره مات برده از حرفم زیر ل**ب زمزمه وار گفت:

-همسر!

و بعد درحالی که داشت دستاش رو مشت می کرد گفت:

-همسرتونن؟

عصبانی گفتم:

-که چی اونوقت؟

صدای مهسا اومد که می گفت:

-عزیزم بیا ببین بهم میاد یا نه.

به طرف اتاق پرو حرکت کردم که پسره پوزخندی زد و گفت:

-هه از زخمایی که رو پوستشه معلومه چقدر زنت رو دوست داری.

حرفش برام بد تموم شد و یه آن برگشتم و سیلی محکمی به صورت پسره زدم.

اونم مجل نداد و متقابلا زد به سینه سمت چپم نزدیک قلبم یه لحظه از درد صورتم

جمع شد اما بهروز نیستم این رو آدمش نکنم.

یقهش رو محکم توی چنگم گرفتم و با دست دیگه می زدم به سر و صورتش و

دماغش که پر از خون شد.

داد و هوار می کشیدم و می زدمش اونم نامردی نمی کرد و جواب کتک هایی که بهش

می زدم رو می داد و اشتیاقم رو برای کشتنش بیشتر کرده بود.



پسره رو با یه حرکت کف مغازه‌اش دراز کشوندم و خودمم نشستم روش و تا می‌خورد زدمش.

صدای جیخ دختره و داد و هواری که من می‌کشیدم (کثافت آشغال) گم شده بود پسره بی حال روی زمین افتاد. من از روش بلند شدم و رو به دختره گفتم:
-زنگ بزن آمبولانس این تن لش رو از اینجا جمعش کنن.

با اخم و جیخ گفتم:

-چیکار کردی باهاش نکبت؟

مهسا با ترس داشت نگاهمون می‌کرد و قصد جلو اومدن نداشت که با انگشت اشاره‌ام بهش اشاره کردم تا بیاد کنارم و اونم متقابلا سریع به حرفم گوش کرد و اومد.

بعد از دو ساعت شهرگردی کنار یک داروخانه و ایستادم. نمی‌دونم مهسا چی می‌خواست که من رو به زور وادار کرد بیام اینجا.

در داروخانه اتوماتیک باز شد و مهسا رفت داخل بهش کمی پول دادم تا هرچی می‌خواد رو بگیره شاید چیزی بخره که جلوی من روش نشه.

بعد از ده دقیقه مهسا اومد و داخل ماشین نشست همون‌طور که فکرش رو می‌کردم پد بهداشتی و چندتا قرص گرفته بود.

با خیال راحت به سمت خونه حرکت کردم.

مهسا لام تا کام حرفی نمی‌زد نامحسوس در حالی که روی فرمون خم شده بودم پرسیدم:



-اون پسره کی بود؟! -

احساس کردم تو تاریکی رنگش سفید و پریده شد. درحالی که خودش رو باد می زد و کمی عقب و جلو می شد گفت:

-نمی شناسمش!

از لحن قاطعش باور کردم که اون پسره رو نمی شناسه.

ریموت رو زدم و وارد حیاط ویلا شدیم. ماشین رو توی پارکینگم پارک کردم و هردوتامون پلاستیک به دست رفتیم داخل؛ رو به مهسا درحالی که داشتیم کتم رو در می آوردم گفتم:

- شام رو آماده کن.

چشمی زیر ل**ب گفتم و رفت تا میز شام رو بچینه منم رفتم اتاقم تا لباسام رو عوض کنم.

"مهسا"

سر میز شام هر دوتامون آروم شام می خوردیم. داشتیم با قاشقم برنج واسه خودم بر می داشتیم و بعد رو به بهروز گفتم:

-بهروز بعد شام بریم کنار دریا؟

سرش و بالا گرفت و بهم نگاهی انداخت و گفت:

-امشب؟ چرا که نه، البته.

با خوشحالی وقتی سیر شدیم میز شام رو جمع کردم ظرفامم شستم و با ظاهری آراسته دست تو دست بهروز از در پشتی به سمت دریا رفتیم.



صدای هوهوی باد زیر گوشم نجوا می کرد؛ آسمون تیره و تاریک بدون هیچ ستاره‌ای از هر شب دیگه‌ای غمگین تر بود.

ماه بود که باز هم تنها توی آسمون می تابید و نورش رو بهمون هدیه داده بود. دریا با موج‌های بلندی که به صخره‌ها برخورد می کردن صدایی عجیب آرامش بخشی داشت.

دل تو دلم نبود و دوست داشتم روی صخره‌ای بزرگ دراز بکشم و به آسمون بی ستاره خیره بشم؛ خیره بشم به ماه شب‌هام که تنهام نداشت و هر شب توی اون سلول تنگ شاهد زجه‌هام و جون دادنام و درد دل‌هام بود. ماه مهتابی امشب، عجیب دلنشین و زیبا بود.

زمزمه وار زیر ل**ب آرامم گفتم:

-اجازه میدی؟

صدای آرامش بخش بهروز توی گوشم مثل صدای مادری بود که زیر گوش بچه‌اش قربون صدقش می رفت:

-آره.

صخره بزرگی رو به روم بود با شوق به طرفش رفتم و دراز کشیدم روی سنگ صخره و اکسیژن هوا رو بدون هیچ ممانعتی به داخل ریه‌هام کشیدم. این طراوت و بو هوش از سرم برده بود. خیلی وقت‌ها دلم می خواست بیام اینجا و یه دل سیر فقط زل بزنم به موج‌های خروشان دریا توی شب ماه هم بالا بتابه.

صحنه‌ی زیبایی بود. موهای بلندم با هر وزش باد توی هوا به رقص در می اومدن. بی توجه به نگاه عمیق بهروز به خودم دستم رو روی شکمم کشیدم و با خودم گفتم یعنی امکانش هست من از بهروز حامله باشم؟



هنوز تست رو انجام ندادم ولی استرس داشتم برای انجام دادنش.

صدای بهروز مانند تیشه‌ای بر سنگ من رو از عالم و افکارم کشید بیرون:

-دلت درد می‌کنه؟

مطمئن شدم تمام حواسش به سمت من بوده و تمام حرکاتم رو زیر نظر داشته به

خاطر همین با احتیاط صورتم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم. دست بردم سمت

موهای رقصانم در هوا و کشیدمشون پشت گوشم و بعد گفتم:

-آره درد دارم.

دروغ محض بود وقتی هیچ دل دردی نداشتم!

آه اگه دردهای دلم رو بخواد حاضرم با جون و دل براش تعریف کنم که چه بلاهایی

به سرم آورده!

دختری افسرده رو تبدیل به یه روانی کرده کسی که هرچیزی رو می‌خواست داشت

اما چی شد؟

از وقتی بهروز وارد زندگیم شد تمام زندگیم نابود شد. احساسات دخترانه‌ام رو خط

قرمزی دورشون کشیدم.

در عرض چند ماه کاری کرد عاشقش بشم.

منی که هر روز تو بازارها ولو بودم و هر لحظه چیزی خرید می‌کردم امروز بعد هشت

ماه پام به بیرون باز شد. اون هم با زور و زجه و ناراحتی!

من دختری هستم که "مغزش مریضه" کسی که زیر شکنجه‌های بهروز هر روز جون

می‌داد اما باز هم راضی بود به سقفی که بالای سرش داره.



-مهسا حالت بده پاشو بریم.

از جام بلند شدم و همراهش اومدم داخل ویلا.

باورم نمیشه! جواب آزمایش بارداریم مثبت بود.

با بی بی چک! خدای من نمی‌تونم باور کنم یه فرد دیگه داره به این زندگی نکبتیم اضافه میشه. خدایا ناشکری نمی‌کنم اما واقعا نمی‌تونم تحمل کنم اصلا چه جوری به بهروز بگم؟! چه جوری بگم داره پدر میشه؟

چیکار کنم؟ یعنی اگه بشنوه داره صاحب بچه‌ای میشه که مادرش منم خوشحال می‌شه؟

نکنه بخواد بچهم رو ازم بگیره؟ نکنه اینقدر کتکم بزنه تا سقط بشه. یا بخواد به زور وادارم کنه این بچه رو سقطش کنم؟

خدایا دارم دیوونه می‌شم خودت کمک کن. هرچی خودت صلاح می‌دونی.

با هزاران فکر و خیال وقتی کارهای خونه تمام شد خودم رو بی خیال روی تخت انداختم و شروع کردم به آه و ناله کردن از این که ممکنه بهروز این بچه رو نخواد.

دم دمای شب بود که بهروز از سر کار برگشت و من شام رو براش کشیدم و با هم خوردیم توی دوراهی گیر کرده بودم آیا بهش بگم داره پدر میشه؟! یا نگم؟

خدایا واقعا سخته احساس شخص متقابلت رو ندونی و اون نتونه درکت کنه.

تصمیم گرفتم چیزی بهش نگم اعصابش خرد بود از وقتی که اومد یه دو سه بار بهم گیر داد اما بعد ول کرد.



بهر روز جلوی تی وی روی مبل دراز کشیده و داشت تخمه می شکست. رفتم نزدیکش روی مبل نشستم و زل زدم به فیلمی که در حال پخش بود.

از این فیلم‌های ترسناک و خون آشامی بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن فیلم نداشتم چون قبلا دیده بودمش.

موهام از زیر روسریم زده بود بیرون. سعی داشتم درستشون کنم که بهروز گفت:
-اون چایی رو بهم بده.

از جام بلند شدم و چایی رو برداشتم که بدم یهو چشم واسه یه لحظه سیاهی رفت و روسریم از سرم افتاد و چایی روی بهروز خالی شد؛ چایی به شدت داغ و سوزان بود که فریاد بهروز بلند شد:

-دختر دست و پا چلفتی گمشو از جلو چشم نبینمت.

خشک شده و مات برده داشتم بهش نگاه می کردم که دستش رفت سمت کمر بندش و همزمان می گفت:

-خودم حالیت می کنم خدمتکار یعنی چی!

با سگک کمر بندش می زد و به دل و کمرم. اشک تو چشم حلقه کرد و بینیم سوخت.

دستم رو محکم روی شکمم گرفتم تا بلکه دردش کم تر باشه اما بهروز وحشیانه من رو می زد.

لگد پرونی می کرد و من جیغ نکشیدم از بس تو بهت و تعجب و ترس مونده بودم نمی دونستم چه عکس العملی از خودم نشون بدم!



شدت کتک زدناش بیشتر شد و من نفهمیدم چه بلایی به سرم اومد.

چشمام رو باز کردم. بعد از چند بار پلک زدن تصویر برام واضح شد. حالم بد بود. کمرم و زیر دلم درد می کرد.

از جام بلند شدم. باز هم بهروز لباس هام رو توی تنم جر داده بود و لباسم دیگه به کارم نمی اومد.

احساس ضعف داشتم و دل درد از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم در رو باز کردم و رفتم داخل که با تیخ و خون و یه جسد پر خون و چرک حالت تهوع آور توی حمام بر خوردم!

اون جسد پر از خون مال بهروز بود!

جیغی از ترس کشیدم و ناگهان از خواب پریدم!

خواب بود؟! همش خواب بود.

اینجا که باز هم همون سلولمه همونی که تاریک بود و زیادی تنگ.

یکی دو بار با دستم زدم تو صورتم تا اگه خوابم از خواب بیدار بشم هوا تاریک بود. انگار دم دمای صبح بود.

نزدیک پنجره‌ی کوچک که میله‌های آهنی و کوچیکی جلوی دیدم رو به بیرون گرفته بود شدم. دستم رو به میله‌ها گرفتم و زل زدم به ماه مهتابی که الان وقت خداحافظی اش بود.

زیر ل**ب در اوج ناامیدی گفتم:



-همه‌ی آدما مثل ماه هستند، قسمت تاریکی دارند که به هیچ کس نشان نمی‌دهند. ماه پشتِ ابر نمی‌ماند ولی غصه پشت خنده چرا! تو اگر ماه تمام من هستی، پس چرا آسمانم این همه تاریک است؟ دلتنگم، مثل ماه که بدون نیمه‌اش هر شب لاغرتر می‌شود. از وقتی ماه من شب را رها کرد... ستاره‌هایم هر شب می‌میرند. زیر پتوی یخ زده آسمان.

همون جوری که تو آسمون فقط يدونه ماه هست، تو قلبِ منم فقط یه معشوق هست و اون تویی بهروز خره.

اشکام روونه شدن و دونه دونه می‌چکیدن انگار منتظر بهانه بودن یا شاید هم منتظر بودن این جملات دل انگیز رو بگم و گریه‌ام بگیره.

دوست داشتم بهانه بیارم. احساس کردم چیزی ازم ریخت ترس ورم داشت. نکنه برای بچه‌ام مشکلی پیش بیاد؟ شروع کردم به گریه و زاری؛ دل درد شدید و کمر درد شدید داشتم. حالت تهوعی که دست از سرم برنمی‌داشت و هر لحظه امکان داشت این سلول رو به فنا بدم.

لباس زیرم خیس خیس شده بود و نای راه رفتن نداشتم. نشستم سر جام و به لباس‌های تیکه پاره شده توی تنم زل زدم و اشک ریختم و لعنت فرستادم به کسی که این بلا رو به سرم آورد.

خورشید داشت بالا می‌اومد اما چشای من از گریه دیگه سویی نداشتم. همه جا رو تار می‌دیدم.

تا این که چشمام رو بستم و خودم رو رها کردم حس عجیبی داشتم انگار تو هوا معلق بودم.



"بهر روز"

خدایا غلط کردم کاش طوریش نشه دست خودم نیست می‌زنم ناکارش می‌کنم بعد
قربون صدقه‌ش میرم خدایا من رو ببخش که مایه‌ی عذاب شدم برای این دخترک.
عذاب وجدان دارم. خدایا منو ببخش! از داخل به خودم گفتم کسی که باید تو رو
ببخشه مه‌ساست. باید از اون معذرت خواهی کنی.

با صدای دکتر از عالم افکارم دست کشیدم و منتظر به دکتر نگاه کردم:

-خانومتون حامله بوده اما جنین سقط شده باید هر چه سریع‌تر کورتاژ بشه.

متعجب و ترس به دکتر گفتم:

-مطمئنین حامله بوده؟ اصلاً چرا من خبر نداشتم! اون...

نتونستم ادامه بدم که دکتر با ناراحتی گفت:

-پسر جان زنت دوماهه بار دار بوده و الان جنین سقط شده برای عمل کورتاژ آماده‌ش
می‌کنیم.

دکتر رفت و من تازه فهمیدم چه غلطی کردم من بچه‌ی خودم رو با دستای خودم
کشتم! چطور نفهمیدم؟ چرا مه‌سا بهم نگفت حامله‌ست؟ هه این که ساده‌ست
چون مه‌سا می‌خواست با دستای خودش بچه‌ی من رو بکشه یا من رو تحریک کرده
تا کتکش بزنم و بچه سقط بشه چرا؟ چون بچه‌ی من بوده. کسی که اون رو زجر
می‌داد کسی که هرشب ادعای عاشقی می‌کرد اما هر بلایی که می‌خواست به سرش
در می‌آورد کسی که عذابش داده بود می‌خواست با این کارش خردم کنه؛ اما باهات
کار دارم مه‌سا خانوم، باز باید تقاص پس بدی!



(نه سال بعد)

"مهسا"

اون شب به هوش اومدم و متوجه شدم بچه‌ام سقط شده؛ گریه و زاری کردم. ناله‌هام شب‌ها با ماه غوغایی به پا کرده بود. هرشب خودم و بهروز رو نفرین می‌کردم چون اون باعث شده بود نتونم بهش بگم بچه داره.

اون باعث شده که من هرچی می‌خوام بگم رو نتونم بگم. اون کسیه که زندگیم رو به آتیش کشید. اون سبحان، کسی که نقشه فرار ریخت و فراریم داد به پدر و مادرم نشون داد من فرار کردم. در واقع می‌خواستم برگردم اما گیر نقشه‌ی از قبل تعیین شده‌ی دوتا برادر افتادم. کسایی که زندگیم رو نابود کردن.

بهروز سعی کرد بهترین استفاده رو از اون نقشه ببره و واقعا استفاده‌ش رو برد و راضی بود از خودش اما من چی؟ منی که فکر کردم می‌تونم برگردم پیش پدر و مادرم حتی یه لحظه هم با وجود بهروز نمی‌تونم حتی افکارم رو به سمتشون سوق بدم.

توی این نه سال دفتری پیدا کردم و همه‌ی خاطرات خوب و بد رو در کنار بهروز نوشتم؛ این بلایی که به سر من اومد بهم نشون داد هیچوقت بدون فکر کاری انجام ندم و به حرف پدر و مادرم گوش بدم روزگار درس زندگی بهم داد وقتی که از همه چی ناامید شدم و افسرده با دوستان ناباب گشتم و خودم رو توی چاه انداختم توی چاهی که من رو به هلاکت و فلاکت رسوند. با صدای بهروز رشته‌ی افکارم پاره شد و به زمان حال برگشتم.

-گمشو برو ماشین رو بشور تو حیاطه.



چشمی زیر ل**ب گفتم رفتم داخل آشپزخونه و کمی مایع شست و شو دهنده برداشتم و با آب قاطی کردم.

از در رفتم بیرون و کنار ماشین وایستادم و کفی رو که برای شست و شو درست کرده بودم رو ریختم روی ماشین اما قبلش مطمئن شدم که درها بسته باشن.

بهر روز به سمت در پشتی ویلا حرکت کرد که اصلا هیچ دیدی به سمت ماشین نداشت.

نگاهی به سرتا پام انداختم؛ لباس با حجابی پوشیده بودم حتی یک تار موم هم بیرون نبود.

بهر روز رفت از در پشتی بیرون و به سمت دریا رفت؛ ناگهانی تصمیم به فرار گرفتم بهروز هم نمی تونست بهم برسه.

سطل آب و کف از دستم افتاد صدای بدی ایجاد کرد پا به فرار گذاشتم الان وقتش بود بعد نه سال به آزادی برسم. مگه من حق ندارم مثل بقیه زندگی کنم!

نزدیک در خروجی رسیدم که صدای فریاد بهروز یک لحظه میخکوبم کرد:

-کدوم گوری داری میری؟

حتی نگاه هم بهش ننداختم و از در رفتم بیرون.

خودم رو تو کوچه انداختم و اینقدر دویدم که سکندری زدم و افتادم رو زمین؛ پام درد گرفت به عقب نگاه کردم هنوز داشت می اومد و فریاد می کشید اسمم رو.

خدایا خودت کمکم کن بتونم از دست این شیطان بزرگ فرار کنم.



از جام بلند شدم که مردی چهل یا چهل و یک ساله رو به روم سبز شد با ترس
نگاهش کردم که لبخند محوی زد و گفت:

-دخترم این وقت روز کجا داری میری؟

یه حسی بهم گفت توی این موقع بهش اعتماد کنم و سریع گفتم:

-توروخدا کمکم کنین.

و بعد به عقب اشاره کردم و بهروز که درحال دویدن به این سمت بود رو نشون دادم
و گفتم:

-این اقا شوهرم نیست این منو دزدیده نه ساله منو دزدیده کمکم کنید.

بهروز با فریاد اسمم رو صدا می زد تا اینکه رسید بهمون خودم رو پرت کردم پشت
مرده قایم شدم و التماسش کردم من رو از دست این بهروز نجات بده.

بهروز اخمی وحشتناک به روی صورتش نشوند و با صدای دورگه‌ای که عصبانیت
توش موج می زد گفت:

-مهسا خفت می کنم گمشو بیا این ور.

مرده با اخم رو به بهروز گفت:

-چه کاره دختر مردم داری؟

بهروز پوزخندی زد و گفت:

-اون زنه منه، دختر مردم نیست.

از خشم و عصبانیت فریاد کشیدم:



-نه اون شوهرم نیست. اون یه دزده، اون من رو دزدید.

مرده گوشیش رو در آورد و رو به بهروز گفت:

-بریم کلانتری مشخص میشه شما چه کاری این خانم هستین.

نفس نفس می‌زدم قلبم عین گنجشک تندتند می‌تپید از ترس به خودم می‌لرزیدم.

بهروز جلو اومد و رو به مرد گفت:

-حق نداری همچین کاری بکنی.

مرد یه مشت به صورت بهروز زد که این شروع مشاجره‌شون شد. با مشت و لگد به جون هم افتادن دیدم گوشی مرد افتاده رو زمین نامحسوس برداشتمش. خداروشکر رمز نداشت. زنگ زد ۱۱۰ زود جواب داد و من تندتند آدرس رو گفتم.

رفتم تا از هم جداشون کنم اما جدا که نشدن هیچ دو سه تا کتک هم خودم خوردم. پای چشمم کبود شد. اونا که در حال منفجر شدن بودن جیخ می‌زدم اما بهم گوش نمی‌دادن و داد و هوار می‌کشیدن.

تا این که ماشین پلیس رسید و هر سه تامون رو دست بند زدن و بردن کلانتری. توی کلانتری از هر سه تامون بازجویی کردن و پرسیدن چرا این مشاجره بر پا شده من و مرد که فهمیدم اسمش سامیاره حرف درست رو می‌زدیم اما بهروز همه چی رو برعکس توضیح می‌داد.

من از قصه خواستگاریم تا به الان و بلاهایی که به سرم آورده بود رو بهشون توضیح دادم و گریه کردم قرار بر این شد تا بریم و خونه رو ببینن.



در رو باز کردم که خانوم پلیس گفت:

-همین جاست؟

سری به معنای تایید تکون دادم.

به سمت در ورودی سالن رفتیم. در رو باز کردیم و وارد شدیم که خانوم پلیس گفت:

-اون سلولی که توش شکنجه‌ات می‌داد رو بهم نشون بده.

چشمی زیرلب گفتم و به سمت زیر زمین هدایتش کردم. همچنان دنبالم می‌اومد.

از پله‌ها پایین رفتیم و در رو باز کردم و رفتیم داخل.

بقیه پلیس‌ها هم کل خونه رو زیر نظر داشتن و همه جا رو بررسی می‌کردن. ابزاری که

بهبروز از اونا برای شکنجه من استفاده می‌کرد رو برداشت و دونه دونه ثبتشون کرد و

در آخر با لحن مهربونی گفت:

-باورم نمیشه همچین دختری توی این سلول زندانی باشه اونم نه سال. چرا خانوادت

خبری ندادن؟

ناراحت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اونقدری ازم متنفر بودن و براشون ننگ بود که از شهر رفتن یه جا دیگه زندگی کنن

و من رو ول کردن.

انگار فهمید حالم خوش نیست دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و بعد با ناراحتی و

ترحم گفت:

-درکت می‌کنم عزیزم، دختری تو سن تو دزدیده بشه چقدر درد داره و هرشب توسط

یه روانی شکنجه بشه.



بی حرف داشتم نگاهش می کردم که یهو یکی اومد داخل و با عجله رو به خانوم پلیس گفت:

-مجرم خودکشی کرده!

چشام اندازه دو کاسه بزرگ شد! تعجب کردم.

بهروز خودکشی کرده؟! سوالم رو به زبون آوردم و بدون معطلی رفتیم به دنبال پلیس!

ما رو به طرف سرویس بهداشتی برد!

در رو که باز کرد با صحنه‌ی فجیعی رو به رو شدیم.

بهروز غرق خون تو سرویس افتاده بود. انگار شیشه بریده بود.

سرش رگ پاهاش و رگ دستاش رو خودش زده بود!

اما چرا این کار رو کرده بود؟ اون که غمی نداشت فوqش به خاطر من می رفت زندان
اما...

خانوم پلیس تشر زد و رو به آقای پلیس گفت:

-کدوم احمقی این رو تنها گذاشته؟ هان؟

پلیسه سرش رو انداخت پایین و گفت:

-متاسفم ستوان سخاوتمند که نمی تونستن باهاش برن دستشویی.

برگه‌ای قرمز رنگ و آغشته به خون کنار بهروز افتاده بود. به سمتش قدم برداشتم و برگه رو برداشتم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و قطره اشکی از روی گونه‌ام سر خورد و افتاد پایین.



با خوندن هر کلمه از نامه‌ای که بهروز از خودش به جا گذاشته بود نفسم بند می‌اومد.

انگار یکی از عزیزترین کس زندگیم رو از دست دادم.

اون نمی‌تونست با خودش این کار رو بکنه حتی اگر زندان می‌رفت اون حق خودکشی نداشت.

زیر ل**ب نامه رو برای خودم مرور کردم:

-مهسآی عزیزم بابت تموم بلاهایی که به سرت آوردم متاسفم. باید بگم که من یک روانی تمام عیارم من عصبی که می‌شم نمی‌فهمم چه کار می‌کنم. باور کن تمام بلایایی که به سرت آوردم دست خودم نبوده بلکه خودت عصییم می‌کردی.

در هر حال وقت زیادی ندارم. از کارامم پشیمونم امیدوار نیستم من رو ببخشی چون من سزاوار بدترین‌ها هستم. یادت نره بچه تو شکمت توسط من کشته شد ناخواسته بود و خودم از کارم پشیمون شدم این خونه تمام و کمال به نامت زدم قبلا چون بعد مرگ من، تو خونه و جایی نداری؛ از آزادیت استفاده کن و نفرینم کن که نذاشتم عین یه آدم بالغ و عاقل زندگی کنی.

هردوتامون مغز مریضی توی سرمون داشتیم.

لطفا از بچه‌ام مراقبت کن نذار اخم به صورتش بیاد بچه‌ای که الان تو شکم توئه مال منه. خودتم مال من بودی. می‌خواستم بهترینا رو براتون فراهم کنم اما نتونستم چون مغز مریض من تو رو قبول نمی‌کرد بلکه تو یه افسرده بودی و می‌گفتی مغزت مریضه در حالی که مریض واقعی من بودم.

من بودم که اذیتت کردم، چون مغز من مریضه!



برگه از دستم افتاد هق هقم بیشتر شد.

خانوم پلیس دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق راهنماییم کرد تا استراحت کنم.

(ده روز بعد)

بهبروز فوت شد و بچهاش هر روز توی شکم من بزرگ و بزرگتر میشه. خونه‌ام که به نام من و بچه‌ام شد خسارت اون اقا سامیارم چون کتکش زده بود بهروز دادیم اما قبول نکرد. رفتم دکتر اما گفت رحمم طاقت نگهداری بچه رو نداره و ممکنه سقط بشه.

الان زیر نظرشم تا روزی که بتونم بچه رو سالم و سلامت به دنیا بیارم.

هر روز توی خونه کارها رو می‌کنم دقیقا مثل وقتی که بهروز به زور وادارم می‌کرد.

وسواس دارم به همه چیز و دکتر گفت باید از هر نظری تقویت بشم چون نه تنها بودن با بهروز دچار سوء تغذیه شده بودم بلکه قدمم رشد نکرده و روز به روز چاق‌تر میشم. خدا خودش نگه داره این بچه رو برام.

(مهم نیست چه پیش آمده ، تحمل کن

و اندوه خود را زیر لبخندی بپوشان.)

(این که می‌دونی هیچی تهش نیست ولی باز ادامه میدی خودش از همه چی

دلگیرتره.)

(برگشتن به یه آدم اشتباه مثل این می‌مونه که بخیه‌های زخمتو باز کنی...!)

سوال واقعی این نیست که

آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟



سوال واقعی این است که

آیا قبل از مرگ زندگی کرده‌ای!؟

پایان

سخن نویسنده:

دوستان این رمانم با تموم بدیهاش تموم شد امیدوارم درک کنین و معنی واقعی داستان رو بفهمین من این رمان رو نوشتم چون خیلیا رو دیدم ادای افسرده بودن در میارن!

لطفا شاد باشید تا هیچ چیزی نتونه شکستتون بده.

منتظر کامنت های خوبتون هستم.

اگر رمان بد بود به بزرگی خودتون ببخشید. دخترماه



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/37585/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان متاهل (جلد دوم) | سیده پریا حسینی

رمان شیاطین هم فرشته اند | roro nei30

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی